هو
121

المصباح في التصوّف

سعدالدّين حَمويّه

بكوشش: علي سلطانمحمّدي

فهرست مطالب

رسالة المصباح

بسماللّهِ تَیمُّناً بِذِکره الأعلَی هو العالم العلّام العلیم ذوالفضل الشامل و الکرم العمیم، لطفه تام و خلقه عظیم، عین وجوده قدیم و غیر ذاته عدیم، تجلّی بجلاله علی اهل الجحیم و بجماله علی اهل النّعیم، مظهره جیم و یأومیم وفا و یعنی کلیم و سلیم. قال رسول اللّه، صلّی اللّه علیه و سلم، اِنّ عیسی بن مریم اسلَمتْهُ امّهُ الی الکتّاب لتَعَلُمه فقالَ لَهُ المُعلّم اکتُبْ؛ فقال ما اکتُب. قال بسم اللّهِ الرّحمنِ الرّحیم فقال له عیسی ما بسم اللّه. فقال المعلّم لا اَدری، فقال له عیسی، صلوات اللّه علیه، الباء بها اللّه، والسین سناؤه، والمیم ملکه و اللّه اله الهة الرحمن رحمن الدنیا و الرحیم رحیم الآخرة.
و قال رسول اللّه، صلّی اللّه علیه و سلّم، لِکلّ حرفٍ ظهرٌ و بطنٌ وحدٌ و مَطلّعٌ.
و قال علی بن ابی طالب، رضی اللّه عنه، العِلمُ نُقطهٌ کثّرها الجاهلون.

مصباح اندر اقسام نطقه و حروف و تأویل آنها

بدان ای عاقلِ فاضل، و ای قابلِ مقبل که: نقطه سه گونه است یکی اسودَّیه، و یکی بیاضّیه، و یکی احمریّه. اسودیه اشارت است به ذات، و بیاضیه به صفات، و احمریه به خلق. و همچنین اشارت است به سمع و بصر و نطق و روح اللّه و روح القدس و روح الامین و نفس واحده و واخذه و واجده، و به الهیت و نبوّت و ولایت، و به آدم و حوّا و اولاد. و نقطهٔ حقیقی اصلی یکی است و اینها که گفته شد مراتب او اند، و محلّ ظِهور نور حضور وی‌اند، و اوست که بصنوف حروف در می‌آید از برای کشوف. اوّل مظهر او در حروف «الف» است، و الف را چهار حدّ است، و آن اوّل است و آخر و ظاهر و باطن؛ و چهار رکن دارد: و آن شکل است و مثال و صورت و هیأت و چهار مظهر دارد: و آن تراب است و مأ وریح و نار. و این را عناصر خوانند و آن را نواظر. و چهار جوهر در باطن عناصر نهاده‌اند که آن روح است و نفس و عقل و قلب. و چهار مُلك در باطن نواظر نهاده‌اند و آن فردیت است و صمدیت و تنزیه و تقدیس، و چهار حجاب بر نواظر و عناصر نهاده‌اند و آن حرص است و بخل و امل و کبر، هر گه که از اینها به کنار روند، آنها در میان آیند. از الف آنچه پیداست شکل خوانند، و استقامت در وی را هیأت خوانند، و مناسبت میان اوّل و آخر و ظاهر و باطن را صورت گویند و آن که این الف بدان الف می‌ماند، آن را مثال خوانند. و اوّل الف را مطلع خوانند و آخرش را حدّ خوانند، و آنچه می‌بینند ظاهر خوانند و آنچه مراد واضع است از شکل الف، باطن خوانند.
اکنون بدان که فتحه اشارت است با اللّه، و کسره به آله، و ضمّه به امّ الکتاب؛ و همچنین اشارت است به: اِنّی اَنَا اللّه، و نقطه از برای تمییز است و اعراب از برای تفصیل و تفهیم و تعیین و تبیین، و تعدی از کلمه‌ای به کلمه‌ای و از باطن به ظاهر.

مصباح اندر تحوّل حروف و اشاره به تطّور تخلیق

اکنون بدان که اوّل منزل نقطه «الف» بود که در امتداد آمد شکل «الف» پیدا شد.
پس «الف » به «با» آمد تا بانی در بنا پیدا شود، و عرض ارض «الف» در فرض «با» پدید آید، و با بر بساط بسط الف کند، و بیان روحی و برهان عقلی ید بیضا نماید. بعد از آن به «تا» آمد که حرف تبیان است تا تبیین و تغرید و تجرید و توحید، و تعینات ذات با توحید کشد و تکثیر را با تفرید آورد. و در تابوت ناسوت سکینهٔ قدس لاهوت پیدا گرداند. السکینة معنی من مجموع صفات العبد، و در سفینهٔ نوح روح را جلوه دهد. همچنان که نوح را سفینه بود در عالِم حسیِّ، روح را هم سفینه بود در عالِم قدسی. و به «ثا» آمد که حرف ثوران است تا حشر اجساد صُوّر و اشکال کند، و بعث ارواح

معانی و نشر کلمات ربّانی و اعادت ارواح و اشباح و اثبات نفوس دهد با خالق مسا و صباح.
و به جیم آمد که حرف جمال است و جلال، تا پیدا کند سرّ جنّت و جحیم که آن صفات است و معانی و ذوات است و جواهر، و مجمل و تفصیل قهر است و لطف. و بُعد است و قرب و نار و نور، و معروف و مکنون و معلوم.
و به حا آمد که آن حرف حق است و حی و حیات و حرکت، و به خا آمد که آن خیر است و خِبرت، تا خاصیت پدید آورد، و به «دال» آمد که آن دولت است و دوام و دار دنیا و دار السّلام، و به «ذال» آمد که آن ذکر است و ذاکر و مذکور و ذهاب صور در معنی، و به «رأ» آمد که روح است که وی روان است در ابدان، و رحمت است بر جملهٔ خلقان، و ربّ است و رحمن و رحیم و روشن کننده نور قلوب و صدور. و به «زا» آمد که زوجیت و زواید حقیقی و زُوادّهٔ را هست. به «سین» آمد که سواد اعظم است و سدرهٔ منتهی است و سنای ممدود و سنای قرب و سبحات وجه و سنّت و سلطنت و سعادت و سیادت و سخاوت. و به «شین» آمد که شوق است و شراب طهور و شقاوت. و به «صاد» آمد که صبر است و صراط است و صور است و صَمت است و صدق صادق است. و به «ضاد» آمد که ضیا است از برای اهل حضور، و ضرر از برای اهل بهتان و زور. و به «طا» آمد که طهارت است و طهور است و طور است و طرف راه دوست الی اللّه الغفور. و به «ظا» آمد که ظل غمام است از برای اِتیان اللّه، تعالی، و ظِلّ ظلیل است. و به «عین» آمد که علم است و عمل است و عرش و عزّت و عظمت و علوی و عین الیقین. و به «غین» آمد که غیب و غفران و غافر و غفور و غفّار و غَلیه و غلمان است. و به «فا» آمد که فهم است و فطنت و فطرت و فکرت و فوقّیت و فاطریّت و فردوس و فرش انبیا و فراست و فرقان و فراق و فرار از غیر و فقر و فردیّت. و به «قاف» آمد که قوّت است و قدرت و قرار و قول و قیام و قدم و قرّة العین و قرآن. و به «کاف» آمد که حرف کون است و کن و کسوت و کنه و کتاب و کلمات و کشف و کلام و کمالات. و به «لام» آمد که لوح است و لقا و لبّ. و به «میم» آمد که مکتوب است و معلوم و معرفت و مرآت و محبّ و محبوب و مطلوب و مقصود و معبود و موجود و مرید و ملك و ملکوت و مالك و ملك و مختار و مقام و محمود و مشهود و مبتدا و منتها. و به «نون» آمد که آن نور است و نبوّت و نبی عظیم. و به «واو» آمد که آن ولایت است و ولا و ولی و وجه. و به «ها» آمد و به «لام الف» و آن اشارت است به معانقهٔ دو الف: که آن ابتدای انبیاست که آدم است و انتهای انبیا است که محمّد است، علیهما السلام، و آدم محلّ تجمع معانی بود و اخلاق. و به «یا» آمد که حرف یقین است و ینبوع حکمت و یمین و یسار، و حکمت بدین دو موجود است. زیرا یا مرکبّ است از دو دال، و آن دو دال اشارت است به یدین.

مصباح اندر اینکه الف در همهٔ حروف موجود است

اکنون بدان که که از «با» تا به «یا» جملهٔ حروف صورت بسط ذات الف‌اند، و در هر حرفی الف موجود است و مضمر، هم بمعنی و هم به لفظ. پس همه از الف پیدا شدند، و الف در همه موجود است، ودر همه است و بیرون از همه و این مجموع اوست و این مجمع است همه مَظهر اواند، و او مُظهر همه، همه مبانی اواند و او بانی همهٔ حرفها. انهار عین بحر حیات‌اند و انوار اسرار آلهی را مشکات و حجاب‌اند و نقاب بروی معانی همچون شکل آدم بر جوهر انسانی و جوهر انسانی بر سرّ سبحانی و رحمانی و سلطانی، همچون پوست بر مغز نور و جوز، تا ز پوست در نگذری، به دوست نرسی. حروف عروق «الف»اند، و معنی «الف» بر مثال روح در حروف روان است و شکل «الف» همچون جسم و جسد انسان است، «الف» گنج است و حروف طلسمات، «الف» آب حیات است و حروف ظلمات «الف» سرّ استقامت است در کلّ اشیاء و صراط مستقیم هم ذات اوست که بر متن جهنم اشارت است. «جیم» به

جاه و «ها» به هوی، و «نون» به نفس، و «میم» به مال و میل بغیر حق، عزّ و جلّ هر که از این درگذشت بر صراط بگذشت. و در حدیث نبوّی است، علیه الصلوة و السّلام، که :«طول صراط پانزده هزار سال راه است پنج هزار سال صعود و پنج هزار سال نزول و پنج هزار سال مستوی، تیزتر از شمشیر و باریکتر از موی، و گرم‌تر از آتش، و بر وی نگذرد الّا کسی که از هیبت حق نزار و باریك میان شده است.
اکنون بدان که صراط ممتدّ است از صورت ربوبیّت تا صورت الوهیّت، و از صورت خلق تا حق. و هر یکی را از بنی آدم صورتی و تقدیری است در ربوبیّت و صورتی و تقدیری است در عبودیّت و صورت او در ربوبیّت حق است و صورت او در عبودیّت خلق است و صراط حقیقت صفت است که آن صفت ذات است و آن صفت قریب است متقدّم از کمال ذات بکمال وجود و از بواطن بظواهر و از بواطنِ بواطن به ظواهرِ ظواهر پس نقصان و کمالِ صفت به حسب اشتراک ذات است میان دو صورت که در حق و خلق و ربوبیّت و عبودیّت اشتراك دارد و بحسب اشتراك ناقص و کامل می‌شود.
پس بنابر این مقدّمه، که یاد کرده شد. عبودیّت هر کس بر صراط صفت اوست از صورت خلقیّت و عبودیّت صورت که دارد در ربوبیّت و حقیقت، اگر صفت او کامل بُوَد، جواز بر صراط در غایت سهولت و یسْر باشد، و اگر صفت ناقص باشد، جواز بر صراط در غایت صعوبت و عُسر باشد. جایز از صورتی بصورتی بر صراط جایز است از ربوبیّت به الوهیّت بر صفت خویش، از برای آن که صراط طریقی است ممتّد از ربوبیّت به الوهیّت بر صفت ابدان که صفت وعای یقین است و خلق وعای دین است و جملهٔ صفات محموده صفت یقین است و صفت قایم است به یقین، و سکینه در سفینهٔ یقین پدید آید، و سفینه در تابوت ناسوت پیدا شود بصفت ملکوت و جبروت از حضرت قدس لاهوت. یقین عبارت است از نزول قوّت آلهی که به آن قوّت بهر چه در امکان گنجد از اکوان و الوان، و عوارف و عرفان و جواهر اعیان و معروف و مصروف و مکشوف و مستور و مسطور و منشور و مکتوب، و منقول و معقول، و معلوم و مجهول، و ظاهر و باطن، و اوّل و آخر، و نار و نور، و مجمل و تفصیل، و اشغال و تعطیل، و نوم و یقظت، و طاعت و معصیت، و آدم و ابلیس، و تقدیس و تدنیس، و کابوس و ناموس، و خروس و طاوس، وجبت و طاغوت، و هاروت و ماروت، و پیر و کبیر، و فقیر و امیر، و سلطان و وزیر، حقیقت اینها کماهی ادراك کند. زیرا که یقین دو «یا» است و «قاف» و «نون». یك «یا» اشارت است به یمین که درك جملهٔ معروفات می‌کند بدان، و یك «یا» اشارت است به یسار که جملهٔ منکورات وی ادراك کند، و «قاف» اشارت است به قوّت دراکیّت و قدر فعالیّت، و «نون» به نور که ظاهر است در نفس خود و مظهر است غیر خود را.

مصباح اندر تأویل خضر و ظلمات

و آن که شنیده که عین حیاتی هست در ظلمات که خضر داخل آن ظلمت شد، و واحد عین حیات گشت. آن عین حیات هم یقین است که منزل سالکان اوّلین و آخرین است. «خای» خضر اشارت است به خطّ اِستوا که آن را قول نباشد. و «ظاء» اشارت است به ضبط کلّ اشیای مختلفه و متباینه. و «را» اشارت است به ربط کلّ امور. هر که را این معنی حاصل شد ثابت است در عین حیات ؛ و قابل معانی است از شش جهات، و از دریچه‌های پنج حواس بیرون می‌نگرند بدرون هفت دوزخ و هشت بهشت و نه فلك، وِ درِ ملك و ملکوت را مشاهده می‌کنند و درِ ملکوت و جبروت را مشاهده می‌کنند و در میان این و آن مدرك قدس لاهوت می‌شود.

مصباح اشاره به ترك تعیّنات جهات

و آن که شنیده‌ای که خضر هر نمازی در مقامی دیگر می‌گزارد؛ وقتی به مسجد حرام، وقتی در مسجد اقصی، و هر نمازی بمقام شریف، آن است که وی بحقیقت مواصلت

رسیده است، و از تعیّنات جهات بیرون رفته، و وصف دوام و خلود بر وی مقرر گشته، و سرّ این کلمه که گفته‌اند «هو الجمیع فی الجمیع» دریافته. چنان که می‌فرماید که: فَاینَما تُولّو فثَّم وَجهُ اللّه و این چنین نفس مقدس را حاجت نبود به انتقال از مکانی بمکانی، و از شخصی بشخصی حیث هو فالحقّ دینه و لسانه و یقینه و الحقیقة قرینه و قلبه امینه.
اکنون چون شنیدی که وصف ذات خضر حقیقی، خضر رونده باش در معنی، نه خضر دونده در صورت، تا به نور معرفت در ظلمت اشکال و صور در شوی، و به آب حیات جاودانی پَی بری که آن حیات حق است، عزّ اسمه، و ظلمات خلق. نقطه از «خا» بردار و «لام» را از میان «خا» و «قاف» و «حا» و «نون» و نقطه را با «لام» جمع کن تا حجاب لن مرتفع شود، و «لن نك» گردد، ظهور حق از خفای خلق پدید آید حیات و قدرت ظاهر شود، و حیرت و عجز ناپیدا شود، موسی کلیم بر طور طهارت مستوی گردد، ساحران واجد و واحد شوند، و ماجد را ساجد گردند. میل فرعون به ما سواه سیل شد، و موجب وَیل گشت، لاجرم میلش در دیده کشیدند تا از دیدن حق کور شد، و دور گشت. و نیل کلیم اللّه نیل شد تا فاقد غیر شد، و واحد عین گشت و ثعبان بیان به سرّ لسانش حاضر گشت، و صاحب ید بیضا شد، و از سغیب غیب شراب شوق و شفا و علم و یقین و بیان حاصل گردد و دختر بکر را که در صورت کفر نهاده بودند، بفکر استخراج کرد، و از سحرهٔ حروف که موجب کشوف بود، ندای «اِنّی اَنَا اللّه» بواسطهٔ نار شنید. زیرا که نار مُضیء است و مُحرق، و احرق و اشراق صفت اوست احراق از برای خفای غیر و اشراق از برای ظهور عین. «الف» نار چون به «واو» مبدّل گردد نار، نور شود، و نور جامع نبوت و ولایت و ربوبیت گردد. ارض ذات بسمای صفات رسد. زمین آسمان گردد، و آسمان زمین، دوری از میان برخیزد، یگانگی در کنار آید نه کنار ماند و نه میان، و اَشرقت الاَرضُ بِنُورِ رَبهّا. این معنی باشد الف میان «نون» و «ری» نار ارادت نفس انسانی است. چون ارات بعدم رود «واو» وجود در کسوت «واو» ولایت ظاهر گردد، نار نور شود، تفصیل مجملات منکشف گردد و خفایای زو یا روشن گردد. زیرا که نار ظاهر است در نفس خود، و مُظهر است مر غیر را و چون ناپیدا، پیدا شود غیر عَین شود، و شَین زَین گردد و غِطا عَطا شود، و حجاب میان غِطا و عَطا نقطه است، آن نقطه از برای تمیز غِطا است از عَطا، و آن نقطهٔ نفس اماره ات چون از میان برخاست، غِطا عَطا شود و در حقیقت نه غِطا باشد، و نه عَطا، و نه غیر باشد و نه عین. زیرا که عطا کسی دهد، و به کسی دهند، و چیزی دهند. و این سه چیز عین شرك است، و تفرقه در جمع وحدت و کثرت نباشد «وَحدهُ لا شریك له» در این مقام باشد، و مقام هم تعیّن است، وحدت نباشد الّا در عبارت چنین اشارت می‌شود، و عادت مردمان آن است که دایماً نفی چیزی می‌کنند به اثبات چیزی، و این عین شرك است زیرا که یکی بیش نیست، و چون یکی باشد یکی را چون نفی کنند، و اگر نفی کند، خود را نفی کرده باشد، و از دایرهٔ توحید بیرون رفته باشد، و در دَیر شرك داخل شده. پس در نفس وحدت کثرت محال است، و هر چه بینی جز وحدت خیال است. اگر میل کنی بطرف جبروت در دوزخ افتی، و اگر میل کنی بطرف ملکوت در بهشت افتی، واگر میل نکنی بطرفین، و بر خطّ استوی ثابت شودی، مستوی گردی و به سرّ قدس لاهوت رسی.
بدان که الف را سه کنی است: الف ابتدأ، و الف وصل، و الف قطع. الف ابتدأ طالع است، و الف وصل نازل، و الف قطع مستوی. پس صراط مستقیم که صراط انبیا است صرف توحید است، و وحدت بر الف ابتدأ است، و صراط مستقیم صراط اولیاست که محض تقدیس و تنزیه است، و بر الف وصل است، و صراط عزیز حمید که شهادت است بر الف قطع است. پس طلوع طّی اشیاست الی الجملة الکلیة، و نزول تفصیل آن جمله است و استوی آن یقین است که نازل و قاطع است میان طلوع و نزول.

مصباح اندر تأویل طین

پس بنابر این معنی که تقریر کرده شد، بیافرید انسان را از طین، و «طای» طین اشارت است به طلوع، و «نون» به نزول، و «یا» به یقین که واقع است میان طلوع و نزول، و به نسبت با حقیقت صراط ذات است و صفات خلق، و به نسبت با حقّ حقیقت که مضاف به خلقیّت سمع است و بصر و علم نزول سمع از ذات است، و صعود بصر از صفات است و وقوع علم از حقیقت خلق.

مصباح اندر تأویل قلم

بدان که نقطه وجودی است، و الف ذاتی است، و حروف صفاتی و اعراب خلقی. بدان که قلم سه حرف است: «قاف» و «لام» و«میم». «قاف» اشارت است به قلم، و «لام» به لوح، و «میم» به ملکوت صفات. و حقیقت لوح پیش از مکتوب. زیرا که مکتوب قایم است به لوح.
بدان که ممیز میان حروف و اقوال نقطه است همچون شکل «با» و «تا» و «ثا» که هر یکی را بواسطه‌ای می‌توان دانست. چون یکی را یك نقطه به زیر نهادی«ب» می‌گویند، و چون دو بر سر نهادی «ت» می‌گویند، و چون سه نقطه بر سر نهادی«ث» می‌گویند. اکنون فعل واسطه ظهور فاعل است، و آن فعل از فاعل همچنان است که نقطه از حروف. اگر چنان که صد کس در مقامی حاضر شوند، و همه ساکن باشند و ساکت، هیچ کس نداند که ایشان چه صنعت دارند، یا چه علم دارند. چون در نطق آیند به فعل معلوم شود که هر یکی از کدام مقام می‌جنبند. پس قول و فعل مَبنی شد از قوّال و فعّال و الوان بر اکوان، همچنین کونها از لونها هر یك ممتاز می‌شوند و بعضی از اکوان همچون مشك و عود و عنبر وکبابه و غیره از فواکه و اثمار و ازهار و رایح ممتاز می‌شوند. پس صورت امتیاز بسبب اشکال مختلف بسیار شد اکوان ممیز شد میان الوان مختلفه بصر و سمع، و میان اقوال مختلفه، وشم میان بویها، و ذوق میان طعمها، و لمس میان گرمیها و سردیها ونرمیها ودرشتیها. واین صورتها و شکلها اِنباء می‌کنند از حقیقت خود، و هر یکی بمثابت حرفی‌اند، و هر حرف ظرف معانی است، و حقیقت همه نفس کلی است که متشکل شده است به اشکال علویّات و سفلیّات و مرتبۀ دوم ذات است و عالِم و عالَم است، و فرق میان عالِم و عالَم خفض است و نصب، و عالَم صورت بسط عالِم است. عالَم مظهر است، و عالِم مضمر در عالَم، اکنون عالِم مضمر است در عالَم. بشنو و بدان و ببین. از ظلمات تشکلات حروف عالم بگذر تا، به انوار اسرار کشوف عالِم حقیقی رسی، و عین حیات حقیقی دریابی، و آن عین حقیقت یقین است که مجمع حی و قیوم است.

مصباح اندر تأویل یقین

در این مقام «یای» اوّل از یقین اشارت است به حّی،و «قاف» به قیّوم، و «یای» آخرین به ینبوع حکمت، و «نون» به نبوّت. و «حای» حّی اشارت است به روح، و «یا» به ید تخلیق آدم، و اشکال عالم از حکمت ید بود و هست و باشد. و احیای ایشان از روح و قرار و قیام وقوّت و قدرت از قیّوم. و از «قاف» قیّوم و «حای» حّی ظهور حق مطلق است که واجب الوجود است و باقی به بقای خود. و این مجموع سرّ کلمۀ اللّٰه است که به اسم حّی و قیوم درآمده است و ترکیب شکل کلمۀ «اِنّی اَنَا» است. زیرا که «اِنّی اَنَا» سه الف است و دو «نون». چون هر سه «الف» بهم متصل شوند، و دو «نون» سر بهم باز آورند «اللّٰه» پیدا شود.

مصباح اندر تأویل حروف کلمۀ اللّٰه

اکنون بشنو حدیث کلمۀ اللّٰه. «الف» اللّٰه اشارت است به ابتدای کلّ اشیاء، و «ها» بانتهای کلّ اشیاء، و «لام» اشارت است به جلال. و اکوان مختلف در بطن مادر مُرَبّی می‌شود تا آن وقت که از مضیق ظلمتِ رَحِم به فضای صحرای نور عالم در آید. و

کلمۀ حرف فَرج مشتمل است بر چند از آن معانی، و صورت و کلمات اوّل فرج است بعد از آن جوف است. مخرج وجود انسانی از ظلمت حرف رحم طالع می‌شود که صبح اصلی و شمس ایقان و قمر قرآن و کواکب فرقان وی است تا گمان نبری، و خطا ننگری بسخن صادقان که اگر چه ظاهر کلمه منکور باشد اما باطن کلمه معروف باشد، و ذَکَر و فَرج در کلام اللّه مذکور است و مشهور، و قدس لاهوتی بدین ناطق. اگر ناسوت نیز بر موافقت لاهوت ذکر کند ذَکر کند که شکل «الفی» دارد، و فَرج که شکل «میم» دارد هیچ زیان ندارد. «الف» با «میم» آب زندگانی است کتاب «کاف» از «میم» است آغاز، اگر رمز این نشناسی، ندانی حدیث چوب با خایسك و با گاز. همچنان که آهن سرد و سیاه و سخت چو در آتش می‌نهی، گرم و سرخ و نرم می‌شود پس از آن به گازش می‌گیرند، و بر سندانش می‌نهند، و خایسکش بر سر می‌زنند، و مدّور می‌گردانند تا بوقتی که آیینه می‌شود، و محلّ عکس می‌گردد. آن بواسطه چوب است که دسته خایسك است که اگر آن نباشد خایسك حرکت نتواند کرد.پس همچنان که آهن بواسطۀ این آلتها آیینه می‌شود عکسهای نقشها می‌نماید. نطفه نیز بواسطۀ حرکت انسانی شخصی، می‌گردد و قلب او آیینۀ جهان‌نما می‌شود، و هر چه در وجود ذهنی و خارجی نقش است در وی پدید می‌آید، و او مفسّر آن می‌شود، و بیان می‌کند، و سرّ آن را بعیان می‌آرد.
و آن که شنیده که بر منارۀ سکندریه آیینۀ جهان نما بود، و هر وقتی که در جزایر بیگانگان شکل بر انگیختندی، و استعداد راست کردندی، و قصد آن کردندی که بیایند، و اسکندریه فرو گیرند، و تصرف آغاز کنند، و مُلك بگیرند، عکس حرکات ایشان در آیینه پدید آمدی. ناظران و حاضران آن را دریافتندی، و خبر به اهل بَلد رسانیدندی. مردمان می‌شنیدندی، و بدفع آن قیام می‌نمودندی. بحقیقت آن مناره قالب انسان است، و آن آیینه، هر آینه، قلب انسان است که در جوف قالب نهاده آمده است. وقتی که نفس امّاره جنود ابالسه و شیاطین، که آن وسواس و هواجس نا معلوم و منکور و مجهول است، برانگیزد، و ولایت فرو گیرند، و اِغرا و فضول آغاز کنند، و ظلمت و کفر و شرك پدید آورند. هر عمل که دیده به آن بند است لشکر انوار علوم بر انگیزاند، تا به نور علم لشکر ظلمات جهل را منهزم گرداند، و به تیغ عدل گردن ظلم را بزند، و به فکر پردۀ کفر را بدرد، و لشکر شرك را به توحید رساند، و منکور را منشور و مسطور و معروف و مکشوف گرداند، و اعوجاج را به استقامت رساند، و مجملات جهلات را به فضای صحرای عالم تفصیل رساند، و برّ حیرت را به بحر حیات مبدّل گرداند، و اسفل را به اعلی رساند بر قیام روح شود. در این مقام، صفوف ملایکه کلمات شود، و الهام و موت اوثان و فوت اصنام و ظهور ملك عالم علیم علاّم، واز شرق رأس انسان تا بغرب قدم هیچ خفایا در زوایا نماند، و اکمه‌های کفر و اعوجاج جهل عین ایمان و ایقان و علم و عرفان شود، و باطن این آیت ظاهر شود که فرموده است: فَیذرُها قاعاً صفصفاً لا تَری فیها عَوجاً و لا اَمتاً. بوی حق بدمد، و یك رنگی پیدا شود. و سرّ توحید از هر گریبانی سر بر آورد، و کلمۀ «وحده لا شریك له» بر هر لسانی جاری شود، و در هر جنّاتی ساری و مقصور شود، بر هر صورتی باری فارغ شود. هر کسی را از اثر نوری و ناری بگفتم، با تو سرّ قیامت، و تبدیل ارض اگر تو مرد کاری، و خفته نیی بیداری، هر چه گفته اند صادقان آن را بشنو، و تأمُّل کن، و از صورت او بگذر، و قصد معنی کن، تا بت پرست نباشی، و عاکف اصنام نگردی، و در دام نمانی که خام شوی، و از پختگان باز مانی.
و صور و اشکال موجب انقطاع و خیال‌اند، و علم و معانی واسطۀ دوام، واتصال‌اند به محوّل احوال، آن محول که او راست جلال و جمال و مشاهدۀ کمال، و تجلّی جلال بر عالم جبروت است، و تجلّی جمال در عالم ملك، و تجلّی کمال از قدس لاهوت. و سرّ این هر سه ببین در سرّ ناسوت. لاهوت باطن ناسوت است و ناسوت ظاهر لاهوت. وقتی دانی تو این سرّ که کافر شوی به جِبت و طاغوت، و میابی آن آب که هست در بیرِ هاروت وماروت.هاروت هوی است،و ماروت میل و طاغوت طغیان طینت و

طبیعت و جِبت جَبلَّت جبل جهل که آن جمله راست که در او است جهنم و جحیم و جرم و جسد و جسم و جبروت و جنب و جان، و این جیمها حجاب جیم جلال‌اند، و نقاب جیم جمال‌اند. حرف «جیم» اشارت است به جبرئیل و به سعی محمّد، و این مجموع مجَیء حقّ است.
طاغوت هم مذکّر است و هم مؤنث، و صورت صفت نفسی باشد که وی خنثی باشد و خنثی آن باشد که هم استعداد مردان دارد و هم استعداد زنان، و هم بکمال میل کند و هم به نقصان، و وقتی زمین باشد و وقتی آسمان، و وقتی در حدّ اعتدال، و وقتی در طغیان. و هر چه جز از خدای بپرستند آن را طاغوت گویند. و طغیان صفت طاغوت و طاغوت صفت نفس ناسوت است.و طغیان از اقتضای استغنای نفس باشد، و استغنا بواسطهٔ مال باشد و جاه. همچون فرعون لعین مهین، و موصوف بصفت ظّن و تخمین، و عاری از نور ایمان و یقین. چون نفس پلید او مال و جاه دید، و در چاه طبیعت افتاد، و از راه باز ماند، و کر شد از شنیدن کلام، و کور شد از دیدن وجه نعمت ربّ انام، و بماند در دام ننگ و نام. لاجرم روی به طبیعت نهاد، و پشت به حق آورد تا باطل به زبان براند، و بگفت: اَنا ربُکم الاَعلی. «اَنا» از آن گفت که سرّ «انّی» درنیافته بود، و محجوب بود بظلمت کفر و موصوف به صفت شرك.
و «کاف» کفر و «شین» شرك شك باشد، و شك ضدّ یقین باشد. هوی حجاب هویّت خداست، و هوی در خدا چنان آمیخته است که روغن در شیر، و شیر در ماست. و ظهور زبده از خفای لبن بعد از حرکت باشد. تا ماست نجنبانند، روغن از وی بدر نیاید. پس حرکت می‌باید تا زبده حاصل شود. و حرکت از حیات باشد، و سکون از حیرت. و حیرت نتیجهٔ هوی باشد، و صاحب هوی عاکف باشد عند نفسه و طبعه و میله و حظهّ. و وقوف از عدم ذکر باشد و فکر ذهاب و ایاب، و اِناب الی رّب الارباب برابطهٔ ذکر و فکر باشد. و ذکر و فکر از حیات باشد، و حیات از روح، و روح از سُبّوح، و سُبّوح وصف ذات حّی لایموت باشد. پس اگر خواهی که هوی را از خدا جدا کنی، بر خلاف طبیعت باید رفتن، و مخالفت هوی کردن، و نفس را زیر پای آوردن و دست از غیر خدای بداشتن، و سر بر آستان اهل حق نهادن تا هوی از خدا جدا شود.

مصباح اندر حجاب هوی

بدان که هیچ حجابی در راه خدای، تعالی، ماورای هوی نیست، و در ملك خدا هیچ کس و هیچ چیزی با خدا جز هوی مقابله نکرده است، و منازعه در حدیث ربّانی آمده است که فرمود: ما نازَعَنی فی مُلکی غیرُ الهواء و دیگر فرمود: الهَوا الهٌ معبُود و دیگر فرموده است : لِکُلّ شیء نفس و نَفس النَفس الهَواءُ، و دیگر فرموده است: حُبُّك الشّیء یعمی وَ یصم، و دیگر فرموده است: اَفرَاَءیت مَن اتّخَذَ الهَهُ هَواه. و موجب همه بلاها و عناها هوی است، چون دانسته شد که محبّت کور و کر می‌کند، پس روی بالبّ اشیا کن، و پشت بر قشر اِشیا آور. لبّ اشیا ماهیت باشد، و قشر شیء لاشی باشد. ظاهر اشیا جسم است و جسد، و باطن اشیا واحد است. واحد به نور معرفت جوهر معنی از کانِ صورت بیرون آورد، و از کرسی نفس جسدِ دیو را برانگیزد تا جانِ سلیمان وَش از عرش به فرش نازل شود، و نقش اللّه را که بر نگین سلیمانِ وقت ثابت است برخوانی،و سرّ مملکت بدانی، وسریر سلطنت دریابی، وردای کبریا را دریابی، و اِزار عظمت را بشناسی، و بعد از آن به مصر ولایت رسی که متصیّر نفوس است، و عقول و اشباح و ارواح، و سواد اعظم بحقیقت نفس ولایتی است که مجموع جواهر است و ذوات و معانی و صفات و اخلاق و اسماء و آیت و کیفیّت و کمیّت و هیأت، و محلّ تفصیل کلیّات و جزویّات وعلویّات و سفلیات. اُطلُبو العِلمَ و لَو بالصّین، صین هم نفس است. بلد امین هم اشارت بدو است که محل قسم است و حلول.
چنان که می‌فرماید: لا اُقسم بِهذا البَلد و اَنتَ حِلّ بِهذا البَلّد کعبهٔ یقین نفس مطمئنهٔ اوست، و روح امین یمین اوست، و روح اللّه روح القدس قرین است مراد ذات است و محبوب صفات، و ادوات صورت احدیّت است قبل الااکوان، و محبوب صفات مراد

ذات صورت واحدّيت است قبل الاكوان، و محبوب صفات صورت واحديّت است در اكوان، و از اين دو يكى صورت مراد است و يكى صورت مريد، و يكى ناظر و يكى منظور، و يكى واصف و يكى موصوف، و يكى عارف و يكى معروف، و يكى كاشف و يكى مكشوف. و در حقيقت هر دو يك اصل‌اند، امّا در خلقت دو فصل‌اند. همچون «الف» كه يك ذات است اما در عبارت «الف» را ابتدا مى‌گويند و انتها. يك صورت ابتدا است و يك صورت انتها، و در إبتدأ «الف» قيام قيامت و در انتها ظهور ساعت، و شخص قيامت خاتم انبيا، صلوات اللّه عليه، بود، و شخص ساعت خاتم اوليا و حشر اجساد و نشر ارواح و انشاى نفوس و بعث قلوب و اعادت عقول ميان ابتدا و انتهاست بر عرصۀ وجود. و صراط مستقيم ذات «الف» است كه ممتدّ است از اوّل آزال تا ابد آباد. و به زمين جهنّم، جيم جهنّم اشارت است به جاه، و هر كه ميل كرد در چاه افتاد. و «ها» اشارت است به هوى، چون صاحب هوى شد، در هاويه افتاد. و «نون» اشارت است به نفس امّاره، چون امّاره غالب شد در نار افتاد، و «ميم» اشارت است به ميل ما سوى اللّه، چون ميل به ما سوى اللّه كرد محل او و مثواى او در جحيم تفرقه باشد.
و بر ضد اين جهنّم جنان جنّات عدن باشد كه آن اثر جمال حق باشد، عزّ شأنه، و «ها» هويّت حق، و «نون» نور، و «ميم» مراد و مختار و محبوب و مقام محمود و مقام مشهود و موجود مطلق كه حق است، جلّ جلاله، و اصل جحيم و نعيم تفرقه است و جمعيّت و كثرت و وحدت. هر كه در تفرقۀ كثرت بماند به جمع وحدت نرسد، و در دوزخ افتد تا ابد، و عذاب مقيم واليم بر وى مقرّر گردد. و هر كه روى را با وحدت نهاد، و پشت به ما سوى اللّه آورد، و دست از تفرقه بداشت، و پاى بر صراط مستقيم نهاد؛ به بهشت جاودانى رسيد، و آب زندگانى دريافت. و وصف دوام و خلود بر ذات او مقرّر گشت و به سرّ صراط رسيد، و عبور بر امور منكور بر وى آسان گشت، و از نقش عالم خلاص يافت، و نقّاش حقيقى را باز يافت، و در آيينه عالم وجه عالم حقيقى مشاهده كرد، از علم يقين به عين يقين رسيد؛ و حق يقين بر وى منكشف گشت. غبار غير از عين برخاست نه غير ماند و نه عين، ناسوت چو بوى لاهوت بشنيد به رنگ لاهوت بر آمد، نداى «الا هو و لا غيره» بشنيد، مرغ جان از قفس قالب بر پريد، و جامۀ هستى بر هم دريد، خرقۀ نيستى به جان ودل بخريد، و در پوشيد. اين همه اشارت است و عبارت، و در وحدت كثرت نباشد، و احد احد است و اللّهُ الصّمدُ، لم يلد و لَم يولد. غرض از واصف موصوف است، و موصوف واصف است و واصف عين موصوف، و كاشف عين مكشوف، و مُظهر مَظهر است و مَظهر مُظهر. مضمر در عالم «انا» مضمر است و در عالم ظهور مظهر، و در عالم استوى مُظهر. اولاد صورت بسط نفس آدم است. چنان كه اعداد صورت بسط واحد، اولاد صورت خفاى آدم چنان كه اعداد خفاى واحد است. اولاد در آدم صورت پنهان بود، اكنون آدم در اولاد پنهان است. واحد نيز همچنين اعداد طلسم گنج واحداند. گنج وحدت در زير جدار شرك بنهاده‌اند، تا هر نامحرمى را نظر بر گنج نيفتد، الّا غلامين را كه آن سرّ نبوّت است و ولايت. خضر و موسى كه ايشان صورت عقل بودند و روح شرك نگاه مى‌داشتند تا بوقت بلوغ يتيمين. اكنون وقت ظهور است، و بروز گنج بر صحرا نهاده‌اند، و بر إخير و احرار مكشوف است، امّا از اشرار و اغيار مستور است. سدّ سكندر مى‌بايد تا يأجوج سودا و مأجوج ماخوليا بيرون نيايند، و عالم به فساد نياورند. و ظلمات ظنون مى‌بايد، تا هر كسى به عين يقين برسد، و در طلب آب زندگانى بودند، امّا خضر صفتى مى‌بايد كه به آب زندگانى برسد، و حيات جاودانى دريابد. آب حيات معنى باشد، و ظلمت صُور و اَشكال، تا صُور و اَشكال خواهانى در تمنّا و خيالى، چون بمعنى رسى در صفا و وصالى. اصل در معنى عيسى است، و اصل در صورت دجّال. عيسى همه روح است، و معنى دجّال همه جسم است. و دعوى هر نفس كه بر وى دعوى دخل و محبّت دنيا و ميل به جسم و جسد و قالب و جرم و كُندى و بى‌فهمى و بى حسّى و عدم ادارك پيشۀ دجّال و خيال در او بيشتر، ودجّال يك چشم دارد از براى آن كه چشم او منحصر

است بر دیدن جسم، از جان خبر ندارد، واز دل اثری نه. کثافت و غِلظ بر وی مستولی است، بل که همهٔ وجود او کثافت است و غِلظ.
و هر نفسی که معنی بر وی غالب است، و روحانیّات و ذوق و شوق و محبّت و لطافت و نظافت و طهارت ودریافتن رفیق و دقیق، و میل به اعلی، نسبت عیسی در وی بیشتر و دجّال صورت حیرت است، وعیسی صورت حیات. و اقتضای حیرت وقوف و عکوف بر کدات بر لذّات جسمانی، و اقتضای حیات حرکت است و انتشار میل به حکمت و اسرار، و بر گذاشتن از تعیّنات جسمانی و رسیدن بعالم روحانی. و چون به عالم روحانی رسید یخوف برخاست، و امن کلّی حاصل شد، و فراغت پدید آمد، ودر آن عالم هر چند خواهد بیابد، و ببیند، و بداند.

مصباح اندر تأویل حور

و بدان که حور، عکس روح است و آن که گفته‌اند: «هر حوری» را هشتاد حلّه پوشانیده‌اند در لطافت چنان باشد که مغزشان در استخوان دیده شود. مغز معنی سخن است و کلمه پوست. اگر چنان که هفتاد کسوت در معنی پوشد مُدرك، معنی دان آن را ببیند، و صورت حرف آن کلمه بشنود. در اول مقدّمه آنچه مراد متکلّم است، دریابد و به اصل برسد. پس مغز در استخوان دیده باشد.

مصباح اندر تأویل شجر طوبی

و شجر طوبی، آن عالم عقل اکبر است که ثمرهٔ آن علم است، و فهم و فضیلت. و ثمرهٔ آن شجره غیر ممنوع و مقطوع باشد، و چندان که خورند سیر نشوند و کثیف و ثقیل نگردند بل که لظافت و رقّت و دقّت و حسن و بهاء و بهجت و جمال و مالحت بیشتر می‌شود، طالبان آن مشتاق‌تر و صادق‌تر می‌شوند، و از شجره هیچ کم نشود. همچنان که در عالم حسّی اگر کسی را معشوقه باشد. چندان که عاشق از وی شفتالو می‌ستاند، از شجرهٔ وجود او هیچ کم نشود، و در طلب صادق‌تر می‌گردد. پس این ظاهر آن باطن، و آن باطن این ظاهر. و همچنان که آبها در عالم ظاهر در جویها روان است، معنیها نیز در جداول حروف و انهار کلمات همچون روح روان است، و روح نیز در ابدان روان است، و عالم در عالَم همچنین، و حقیقت آدم در اولاد همچنین، سرّ لاهوت در سرّ ناسوت همچنین است بکوش تا سر رشتهٔ سرّ بدست آوری، و پا به سِر صورت نهی، و از دیر تعیّنات سیر کنی، و بیرون شوی تا به فضای صحرای تعیّن رسی که آنجا نه صورت است، و نه شکل، و نه حروف، و نه صوت و نه چهار حدّ عنصر، و نه پنج حواس شش جهت، و نه هفت دوزخ، و نه هشت بهشت، و نه نُه فلك، شکل ملك. واحد احد فرد، وَحدهُ لا شریك لَه لا أحصی ثناء عَلیك أنت کما أثنَیت علی نفسك. یعنی من نیستم، هستی تراست، و ثنای تو هم تو گویی.
قاب قوسین او ادنی ولایت است، و نبوّت او ادنی الهیّت. «لا آنا» و «آنت» اشارت بدین معنی باشد، قایل و فاعل خداست وحده لا شریك له. قوّت و قدرت خدا راست. مظهر قوّت حبیب است، و مظهر قدرت رفیق، و به حقیقت هر دو یکی است. اما به حبیب صفت اسم دیگر می‌شود. و موحّد بر مرکب توحید سوار است بر عرصهٔ وجود در میدان لایزالی می‌رود. اگر چه اشکال و صُور امور متباین و مختلف در پیش می‌آیند، اما عنان توحید کشیده می‌دارد، و از دست نمی‌دهد. زیرا که پا به سر عِین یقین ثابت دارد.

مصباح اندر تخلیق عالم اعیان

بدان که اوّل عالم اعیان درّی ذرّه بود که از قعر بحر وجود بساحل آمد. واجب الوجود در آن نظر کرد. از هیبت نظر رب العزّه آب گشت. آتش از جوهر آب بیافرید کفکی بروی آب برآمد، از آن زمینها ساخته شد، و از دود وی آسمانها بیافرید. چون این ماده از وی نَزع کردند، آب صافی بماند بحیث بان فیه الناظر و المنظور و المراد و المرید.

مأ بمراتب خود درآمد. بعضی از آن متشکل شد به انواع و اجناس نباتات، و در هر نباتی رنگی و بویی وخاصیّتی و مزاجی پدید آورد، و بعضی به اشجار و اثمار درآمد، و در هر یکی از ایشان نیز کونی و لونی و بویی و طعمی و ذوقی نهاد، و بعضی بر حالت کون خود بماند که آن دریاها شد، و بعضی صحراها و کوهها گشت. پس ذرّه پنهان شد در بدایتها، و ناظر پنهان شد در منظور. اکنون منظور ثیاب ناظر است و اشکال متباین متضاد حجاب منظور. پس حیات اشیاء به ماء است، و قیام و حیات ذرّه به ناظر است. و نظام دهر در بطن ذرّه بود، اکنون ذرّه در بطن دهر است. و دهر سه حرف است: «دال» و «ها» و «را». «دال» اشارت است به حمید، و «ها» به اللّه، و «را» به ربّ.

بدان که نقطه دو است: یکی صغری و یکی کبری. صغری واسطهٔ وجود انسانی شد، و کبری واسطهٔ وجود اعیان گشت. کبری ذرّه بود که از نظر ناظر حقیقی پیدا گشت، و صغری نقطهٔ انسانی است که واسطهٔ ظهور بنی آدم است. نقطهٔ کبری واسطهٔ ظهور جمادات و نباتات و حیوانات و مأکولات و مشروبات و مطعومات و ملبوسات گشت. نقطهٔ صغری واسطهٔ ظهور انام و کلام و حدیث و الهام گشت.

مقصود از حشر صور و نشر کلمات و صنوف حروف ظروف طّی سجلّ ما سوی اللّه است، و بسط نور اللّه ظهور کلمهٔ فاللّه. اصل اللّه از «انّی اَنا» باشد، و «انی اَنا اللّه» سه «الفـ» است و دو «نون». سه «الف» اشارت است به استوی و احاطت و ارادت. و آن دو «نون» اشارت است به دو نفس، و آن نبوّت است و ولایت. و نبوّت صورت قوّت است، و ولایت مظهر قدرت. و به قوّت فتح دایرهٔ ملکوتی می‌کند، و به قدرت فتح دایرهٔ جبروتی. و اشخاص دایرهٔ ملکوتی ابرارند، و اشخاص دایرهٔ جبروتی اشرار. و ابرار از طرف معروفات، و اشرار از طرف منکورات و هر نفسی را از این سایقی و شهیدی همراه است. و سایق همه نبی است و شهید ولی. چنان که می‌فرماید: کُل نفسٍمَعها سائقُ و شهید. آن سه الف «اِنّی اَنا» محتجب‌اند به حرف «کاف». و «کاف» کسوت «کن» کلّ کون کلمهٔ انسانی است. و هر الف از آن مرکّب است از سه نقطه، و آن سمع است و بصر و نطق و روح اللّه و روح القدس و روح الامین، واحده و واجده و واخذه و امّاره و لوّامه و مطمئنّه، علم یقین و عین یقین و حق یقین، و نبوّت و ولایت و الهیت، و آدم و حوّا و اولاد، و شمس و قمر و کواکب، و بحر و نهر و عین، ُ و ذات و صفات و اسماء. «کاف» کسوت این کلیات است اما کون کاف وقتی روشن شود که کاف کفر به کاف فکر برخیزد، و کشف گردد، و ظهور کنز مخفی از کاف «کنت» به «کن» پدید آید. جملهٔ مکوّنات در کاف ممکناست و متکّون، ظاهراً و باطناً، و سرّاً و جهراً. کاف صورت شیخوخیّت «الف» است و سه نقطه گشته است شاخ الف و صار کافا. پس به حقیقت مخزن کنز مخفی کاف است، و کاف کلمهٔ کون حق است، و الف کاف احدیت است، و «فا» فردیّت است و فوقیّت، و قاف و کاف عرض بلد کرار که شیطب و قسطب گویند، و هر دو یك معنی دارد. پس «قاف» قدرت و قوّت «کاف» است و قرار مکین، و قول مبین و کیمیای سعادت ابدی، و اقبال سرمدی هم در وی است، و کمال کلی و کفایت جزوی و کبریایی کبیر و کنه اشیا و کرور نعمت و کرم جمله از اوست، و کشف ستور چنان که می‌فرماید: اِنَّ فی جَوفِ ابن آدم لمضغة اذا صَلَحت صَلح سَایر ابدّن و اذا فَسَدت فَسَد سایر البدن الاَوهی القلب.

مصباح اندر نجات و صلاح دل

بدان که فساد دل از پُر خوردن است، و صلاح دل و تن از کم خوردن و آهسته خوردن. بکوش تا شاهزادهٔ دل را از چاه طبیعت برآوری، و از دست گرگ غضبش بستانی، و از برادران حقد و حسد وکبر و کینه و حرص و امل و شهوت و هوای نفس امّاره و مکر و حیله خلاص دهی، تا به مصر ولایت رسد که آن مصر نفوس است و عقول و ارواح و اشباح، تا مَلِك مُلِك مصر شود، و نهر نیل نَیل بفرمان در جداول عروق حروف در

صفوف ظروف از برای کشوف در اراضی نفوس به وادی فؤاد بواسطه مجاری کلمات جاری شود، و معانی آن صُوَر واشکال ساری شود تا آبهای نهر نیل مصوّر گردد بصورت نی شَکر در کارخانهٔ ولایت و عصارخانهٔ هدایت معصور شود. آب بواسطهٔ آتش شوق و ذوق، حلاوت شکرّ معانی و قند علوم رحمانی و نبات معارف ربّانی و عوارف سبحانی گیرد از برای شفای دوای قلوب نفوس تا خلاص یابد از امراض اعراض و اغراض، تا برسد بر جواهر اجساد و ذوات اعداد اوّلات. اکنون قالب مشکات است، و قلب زجاجه؛ و کتب ایمان بروی مصباح ومعرفت کوکب دّری و علم نور، زیرا که دافع ظلمت جهل نور علم است، و رافع تلخی کفر شیرینی معرفت است. و یك رکن از ارکان کلمهٔ اللّه بواسطهٔ قلب باین کرده شد، سه رکن دیگر، که آن عقل است و روح و نفس، در بیان آید ان شاء اللّه تعالی.

مصباح اندر مراتب روح

بدان که روح صورت استوی رحمان است و محلّ تمییز صفات خدا است در انسان. مکنون است در او کلّ صفات اللّه و رحمان که خالق آن است، و جان متصرف است در جملهٔ اکوان به احیاء و اماته، و اعزاز و افلال، و ایتای ملك و نَزع ملك؛ بهر که خواهد، و از هر که خواهد، چنان که خواهد.
و روح در اصل یکی است، تقسیم نپذیرد، و مساحت نرسد، و بلاغت و فصاحت از اوست. فیض ارواح فطری و خلقی و کشفی، جملهٔ علوم و سیلت‌اند به معرفت وی. هر که وی را به علم مطلق شناخت چنان‌که سیّد بنی آدم محمّد، علیه الصلوة و السلام، اوراست اوسع تقدیر در معرفت روح، و معرفت ربّ العالمین، و اوراست علمِ علم و کشفِ کشف و حقِ حق.
و جملهٔ نامهای خدا خدا راست اما به اعتبار روح، و این روح بمرتبهٔ هفت جزو است، و آن روح قدس و روح امین و روح اللّه و روح امر و روح تأیید و روح ملکی و روح قایم، و این مراتب مذکور است در کلام اللّه. چنان که می‌فرماید حق، سبحانه و تعالی،:
وَ نَفَختُ فیهِ مِن رُوحی، وَ نَفخَ فیهِ مِن رُوحهِ، و نَفَخنا فیه مِن روُحِنا، قُل الرُّوحُ مِن أمرِ رَبّی، و یُلیقی الرُّوح مِن اَمره، اِنّا اَوحَینا اِلیكَ روُحاً مِن اَمرنا، فَاَرسلنا اِلیها روُحَنا فَتمثَّل لَهّا بَشَراً سَویاً.
و روح انشاء: ثُمّ اَنشاءناهُ خَلقاً آخرَ.
و روح تنزّل: تَنزلُ الملایکةُ وَ الرُّوحُ فیها.
و روح قدس: وَ اَیدناهُ بروحِ القُدُوس.
و روح الامین و روح اللّه: اِنّما المَسیح ابنُ مریم رَسوُلُ اللّهِ وَ کَلِمَةُ اَلقیها الی مَریمَ و روح مِنهُ.
و روح در اضافت الهی مُوجد است، و در امر موصوف به صفت الهیّت در خلق، و در علوّیات جسمی است لطیف، و در سفلیّات ظلی است کثیف.
و روح حیات است در نفس خود، و محیی است غیر را. و وی را پیش از نزول وصف نکنند نه به در آمدن و نه به بیرون آمدن، و حکم نکنند بر وی نه به حدوث و نه به قدم، و او باطن همه اکوانهاست. هر که گمان برد که وی حق است خطا کرده باشد. اما مکنون است در وی جملهٔ صفات الهی، سبحانه و تعالی، و از اوست تنزّل صفات و نفس کلی، و او درمرتبه‌ای از امر الهی است چنان که نفس آزاد را الهیّت. و حقیقت روح حقیقت استوای رحمانی است بر حقیقت خود، و در حقیقت صورت حیات حق است و امور وجه.
و روح را دو قوّت است: فعالیّت و انفعالیّت. به قوّت فعالیّت تقلیب اشیا کند ظاهراً و باطناً، و به قوّت انفعالیّت تدبیر امور کند و تقلیب. چنان که نفس نهر حیات است، و عقل عین حیات است، و روح وجه حقیقت است، و باقی است در همهٔ اشیاء. و آن که حق، سبحانه و تعالی، گواهی داد به نفس خود، پیش از آن که گواهی دهند بر وی وحدانیّت، بیرون آورد روح ارواح را با عالم عوالم از شهادت خود، نازل شد از روح

عقل، آن عقلی که علم ملك از اوست، و فرود آمد از ملك كلام و حروف در اعيان، و نازل شد از عقل عبد انسان، پس مزدوج عقل و ملك گشت در کسوت حروف در اعیان، و عبد انسان، متوّلد شد از ایشان لسان بیان و بیان لسان، و درآمد روح ارواح به عالم خویش در اثبات، و درآمدند روحها به عالمهای خویش در نفی، پس گشتند بعضی از ارواح از مطیعان و بعضی از عاصیان و بعضی از جاحدان و متمرّدان. فرمود حق، سبحانه و تعالی، ارواح را که در آویزند، هر يك به شیخ خود در آویختند. پس حق، سبحانه و تعالی، فرمود روح که ایشان را به حق آن بخوان. بعضی مطیع ومنقاد گشتند و زود به اصل خود گرویدند. صورت آن ارواح در عالم ظاهر انبیا بودند و اولای و صدّیقان و احراز و ابرار. و بعضی کاهلی کردند اما باز آمدند. اشخاص آن ارواح مؤمنان‌اند. غرامت آن را کُلَف تکالیف و مِحَن تصاریف بر ایشان نهادند تا هر که از ایشان وفا می‌کند به شریعت انبیا و طریقت اولیاء خلاص می‌یابد از جحیم و عذاب الیم، و می‌رسد به جنّات نعیم، ووصف دوام و خلود بر ایشان مقرّر می شود. و آنان که نرفتند و جحود و کنود نمودند، در دوزخ ابد افتادند، و عذاب شدید و خلد جدید بر ایشان مقرّر گشت، و محروم ماندند از قول شدید و فعل حمید مجید. و اشخاص آن ارواح کافران بودند، و منافقان و جاحدان. نعوذ باللّه منهم.

بدان که مظهر آن روح ارواح در عالم شهادت خاتم انبیاست محمّد، صلی اللّه علیه و سلّم، و همچنان که روح ارواح در عالم غیب ارواح را دعوت کرد، و بعضی از آن زود قابل شدند، و به اصل رسیدند، و بعضی کاهلی کردند، و بعضی فرمان نبردند و نرفتند. سیّد بنی آدم و زبدهٔ عالم نیز در عالم شهادت دعوت کرد. آنان که قابل بودند و مستعد، پسندیدند، و به اصل رسیدند، و در دعوات از غیر عین جان ببریدند، و جوهر انسان را در کان جان بدیدند، و در دریای کان وجود مطلق را باز یافتند، و وصف حرّیت بر ذات ایشان مقرّر گشت، و به نهایت انسانیّت رسیدند که امن است و فراغت و دین و یقین و علم و معرفت و قوّت و قدرت و احاطت و استوا، و قدّم از حدوث در عالم قِدَم نهادند و از مُلك منفصل به ملك متصل رسیدند، و ملکوت جبروت را بدانستند، و سرّ لاهوت در تابوت ناسوت باز یافتند، و در صدف صورت دُّر معنی مشاهده کردند، و نقطهٔ احدیّت در دایرهٔ هویّت دیدند، و از برِّ حیرت به بحر حیات رسیدند، و از مصباح و مسا برستند و ثابت شدند عند اللّه.

و آنها که بر خلاف این بودند منکر و مدّبر گشتند، و جاحد بماندند. قرار گاه ایشان ظلمت لیل ذات بود و از اجمال جهل و عقدهٔ عقاید فاسده و حبل جحود بفضای تفضّل و تفضیل علم و صحرای حلم فرود نیامدند. لاجرم پرواز ایشان در ظلمت شرك بُود، و کفر. همچون خُفّاش که چشم او تاب آفتاب ندارد، از غایت عدم تناسب میان شام و خفتن لحظه‌ای از مضیق ظلمت بیرون آیند، و پروازی چند بکنند باز بمضیق خود روند، و پروانه نیز همین صفت دارد، و می‌خواهد که اِطفای نور شمع بکند، امّا نار شمع جمع وجود پروانه را با عدم برابر می‌کند. آنها که در عالم نکرده‌اند، و موصوف‌اند به صفت جحود و انکار، خواهند که به ظلمت نکره نور معرفه را بنشانند اما نار بهر در آید و دمار از وجودِ بی‌وجودِ ایشان برآورد، و خاك هستی ایشان را به باد نیستی بر دهد، و در آب حیرت و حسرت و خسران اندازد.

«یریدونَ اَن یطفِؤُا نُورَ اللّهِ بِاَفواهم و یأبَی أللّهُ الّا ان یُتِّم نُورَهُ و لو کَره الکافِرون.»

بدان که همیشه نور وحدت در شب ظلمت کثرت بر افروخته است و از مشکات تشکّلات عالم و نقوش و نفوس زجاجی بنی‌آدم لایح است، و همه اشیا صورت ابنای بنای عظیم‌اند. چنان که می‌فرماید:«قل هو بناء عظیم انتم عنه معرضون».

بدان که اوّل درّی که از دریای وجود مطلق به ساحل آمد، نفس نبوّت بود که صورت ابنای حق بود، و گوهر شب افروز بود که ظلمت کفر ذاتی را به نور ایمان مبدّل می‌گرداند و می‌کوباند. زیرا که گوهر شب چراغ است، و ممیز میان حدوث و قدم هم نقطهٔ نبوّت بود که وی مرکز اشیا گشت، و از او پر کار آمر و ارادت بواسطهٔ قوّت و قدرت در کسوت کاف و نون در دایرهٔ فیکون آمد، و بر بساط معرفت بسط علم کرد،

و قبض جهل. بشنو حدیث ما تا فارغ شوی از بهتان و زور، و برسی به بهجت و بهاء و سرور، و بیابی قصور و حور در ظهور با حضور. و آن روایتی است از جابر بن عبد اللّه قال : سَالتُ رسُول اللّه، صَلی اللّه عَلیه و سلّم عن اول کلّ شیء، قال نور نبیك یا جابر خَلقه، ثُمّ خلق مِنه کُلّ اَربعَة اَقسامٍ فخلق العرشَ من قِسمٍ و الکُرسی من قسم و حملة العرش و خزنة الکرسی من قِسمٍ و اقام القسم الرّابع فی مقام الحّب اثنا عشر الف سنةٍ، ثمَّ جعله اربعةَ اقسام فخلقَ القلم من قسم و اللّوحَ من قسمِ و الجنَّة من قسم و اقام القسم الرابع فی مقام الجوف اثنا عشر الف سنةٍ ثمّ جعله اربعة اجزاء خلق الملائکة من جُزء و خلق الشمس من جُزء و خلق القمر و الکواکب من جزء و اَقام الجزء الرابع فی مقام الرّجاء اثنا عشر الف سنةٍ و جعله اربعة اجزاء فخلق العقل من جُزء و العلم من جزء و العلم من جزء و العصمة و التوفیق من جزء، و اَقامَ الجزء الرّابع فی مقام الحیا اثنا عشر الف سنةٍ ثُمَّ نظر اللّه الیه فرشح النور عرفا فقطرت منه ماء ته الف وعشرون الفا واربعة الآف قطرة من النور فخلق اللّه من کلّ قطرة روح نبی او رسول، ثُمّ تنفست الارواح خلق اللّه من انفاسهم نور الاولیاء و اسعدآء و الشّهداء المطیعین من المؤمنین الی یوم الدّین فالعرش و الکرسی و النّور و الکرّوبیون و الرّوحانیون من الملائکة من نوری و الجنّة و ما فیها من النّعیم من نوری و ملایکة السموات السبع من نوری و الشمس و القمر و الکواکب..... نوری والعقل والعلم و التوّفیق من نوری و الشهدا والسعدآء و الصالحون من نتایج نوری، ثُمّ خلق اثنا عشر حجاباً فاقام نوری و هو الجزء الرّابع من کلّ حجاب الف سنةٍ فلمّا خرج النّور من الحجب رکبّه اللّه فی الارض، و کان یضیء منها ما بین الشرق و الغرب کالسراج فی لیل مظلمة، ثُمّ خلق اللّه آدم من الارض فرکب فیه الثور فی جبهة، انتقل منه الی شیث، و کان ینتقل من طاهر الی طیب آمنة، ثُمّ اخرجنی الی الدنیا فجعلنی سید المرسلین و خاتم النبین و رحمة متعالمین و قائَد عزّ المحجلّین هذا کان بد و خلق نبیك یا جابر». پس سید الاوّلین و آخرین وصف ذات نور در این حدیث و شرح وحدت و کثرت باجمال و تفصیل بیان کرد، و این همه نور اثبات روحانیات و جسمانیات مظهر نور او بود، و او مُظهِر اینها، و اینها در موجود بودند، و او در اینها موجود است. چنان که می‌فرماید:« اللّهم صلّ علی محمّد فی الانبیاء و علی اسمه فی الاسماء و علی جسده فی الاجساد و علی روحه فی الارواح و علی قبره فی القبور.» و جملۀ اشیاء مشکات نور اویند، و او مصباح اشیاء، و اللّه، تعالی،نورِ مصباح.

مصباح اندر مراتب عقل

آمدیم با سر سخن. عقل نیز در مراتب ده است. و آن عقل است و لبّ و نُهیَه و حجر و حصاة و معقول و عقل قامع و عقل مرآتی و عقل فانی. و این مرتبه‌ها در کلام اللّه مذکور است. نحو قوله تعالی:« اِنَّ فی ذلك لآیات لاولی النّهی هل فی ذَلك قَسم لِدی حِجر». و قوله، علیه السّم: « اوّل ما خلق اللّه تعالی العقل». و قال: «دَعامةُ الدّین باللّه المعرفةُ باللّه و العقلُ القامِعُ».

بدان که عقل لسان روح است، و آیینۀ دل است، و روح آیینۀ صفات است، و صفات آیینۀ ذات است، و از عقل است لسان انسان و بیان او، و مَدَّبر هیکل و شواکل انسان است. و عقل در رتبه‌ای وضع صور و اشکال و نفس و مغز وکتب و قلم است، و در مرتبه‌ای بیان عقل است و در مرتبه‌ای قبول قلب است. و عقل موجود است به روح، و مشهود است به امر، و اول عینی که متأثر است به تجلّی و نزول، اوست، و اول مشتری به افعال که قبول را موجب است، اوست. و بیافرید حق، سبحانه و تعالی، عقل را بر صورت شهادت خود تا گواهی دهد بر وحدانیّت حق، سبحانه و تعالی، در هر نَفَسی. و عالم عقل پیش از عالِم خلق است، و در عالم عقل حکمتها و کارها بر حقوقها که هست در باطن خلق.

و عقل هم عقل است و هم عبد. ناقل مقالات است و عبد حامل دلالات، و عقل صورت احاطت خداست بر همۀ اشیا و از روی ترکیب حروف عین عقل علم است.

قافش قدرت و لامش ارادت، زیرا که چون «لام» منفصل گردد از حرف، «الف» باشد، و «الف» چون متصل گردد «لام» شود.
و بعبارت دیگر عقل عدل است، و قهر و لطف. و عقل در نفس خود عالم است ومعلم است مر غیر را، و لطیف است در الوان، و کثیف است در اکوان، و وی را هزار اسم است، و هر اسمش را هزار اسم. و از این جمله يك قسمش قسم بنی آدمآمده است، و باقی ثابت عند اللّه تعالی.
و عقل را هفت وجه است: یکی وجه احاطت، و وجه اخبار از نهایت تحقیق. و نهایت تحقیق «هو» باشد، و «هو» اشارت است به اللّه و واحد. و وجه فعّالیـّت و وجه در اکیّت و وجه قیام وی را به نفس خود. چنان که محتاج نباشد وی بغیر حقّ، و ممّیز میان نیك و بد اوست، و حکم در محکمهٔ عالم بقضایای حلال و حرام او می‌کند «لولا العقلُ لمّا عرفانا الظاهر و النّجس.» و شرع ظاهر عقل است، و عقل باطن شرع، و واضع احکام از برای ایّام اوست و حکم او می‌کند در میراث که به پسر دو نصیب دهند و دختر را یکی. از برای آن که پسر صورت روح است وعقل، و دختر صورت نفس است و ناقص است از عقل و دین. چنان که می‌فرماید:« هُنَّ ناقصاتُ العقل والدّین».
و عقل احبّ خلق است و اکرم عند اللّه. چنان که می‌فرماید: لمّا خلق اللّه، سبحانه و تعالی العقل. قال لهُ اِقبل فَاقبَلَ، ثُمّ قال لهُ ادبر فادبَر، ثُمّ قال لهُ اقعُد فقعد، ثُمّ قال له اُصمتُ فصمت، ثُمّ قال له قم فقام، ثُمّ قال له اُنطق فَنطقَ فقال فبعزّتی و جلالی و کبریائی و سلطانی و جبروتی ما خلقتُ خلقا احبّ الی منك و لا اکرمُ علی منك فبك آخذ و بك اعطی و بك اطاع و بك الثّواب و علیك العقاب.

مصباح اندر نفس و جهات آن

بدان که نفس صورت فوقیّت خداست، ومرتبهٔ دوم ذات است. چنان که روح صورت استوی است، و عقل صورت احاطت، و قلب صورت تجمّع همه. و معنی فوقیّت حقیقت نفس است، و علویّات را معانیهاست و سفلیّات را معانیهاست. و حقیقت نفس فوق معانی علویّات است، و معانیهای سفلیّات. و معانیهاکه ظاهر می‌شود از نفس، همیشه ظاهر می‌شود بر اسم ظاهر، و آنچه باطن می‌شود، همیشه باطن می‌شود بر اسم باطن. و امتدادی که واقع می‌شود میان ظاهر و باطن، و اوّل و آخر، صورت نفس است که متشکّل می‌شود بجملهٔ اشکال علوّیات و سفلیّات. و آنچه ظاهر می‌شود و باطن، صورت فوقیّت اوست، و معنی فوقیّت حقیقت نفس است. و بدان که نفس دو نفس است: یکی ظاهر و آن را واحده خوانند، و یکی باطن و آن را واجده خوانند. و میان این دو نفس يك نفس دیگر هست که آن را واخذه گویند، و آن حقیقت نفس است.
و بدان که نفس واخذه را دو جهت است: یکی با بشر، و یکی با مَلك. و بدان وجهش که با بشر است ظاهر می‌شود سلطان از برای راندن شیطان، و بدان وجهش که با مَلك است بیرون‌آورده می‌شود لسان،از برای تقویم انسان، و میان لسان و سلطان ظاهر می‌شود. و حقیقت بیان ما کشف کند از غلبات سلطان و بلعان انسان که واقع است به انسان بواسطهٔ شیطان، و بواسطهٔ عقل که او ترجمان هست.
و نفس واجده را دو وجه است: یکی به قدرت، و یکی به حکمت. اما آن وجهش که به قدرت مبنی است بر وی وجود علوی حقیقی بر قرار، و بدان وجود ظاهر می‌شود قیّوم؛ آن قیّوم که قیام همهٔ اشیا بدوست و وجه دیگرش به حکمت، و بر آن وجهش مرتّب است وجود سفلی بر حرکت و انتشار، و ظاهر می‌شود بر وی حیّ فعّال درّاك. و بدان دو وجه وجود ظهور حق مطلق است، و آن واجب الوجود است قایم به بقای خود. و آن واجب الوجودی که وجود هر خداوند وجودی از واجب الوجودی اوست. و نفس واخذه نازل می‌شود بمعنی فوقیت از طرفین، و حکم می‌کند به انحراف کونین و به نفسین بعضی با بعضی، و بیرون می‌آید از میان دو نفس همچون نار من بین الحجر و الحدید بعد الاصطحکاك و الاحتکاك. و در نار فوقیّت مشتمل بر قوّت مشدّده که آن

قوّت مبداء فناست و احراق، و همچنین مشتمل است بر قوّت طینت که قوّت مبداء حیات است و انضاج. پس بنگر، و ببین آن دو قوّت را در نار، و ادراك كن معنی فوقیّت را در این دو قوّت.
و بدان که نفس واجده نفس کلّی است و آن مشترك است میان نبوت و ولایت. و او حاکم است و واسع، و او را دو وجه است: یکی آیینۀ ولایت، و یکی آیینۀ نبوّت. و انسان را از این وجه دو نفس است : یکی باطن از وجه ولایت، و یکی ظاهر از وجه نبوّت. و نفس باطن مجادله می‌کند با نفس ظاهر. چنان که می‌فرماید: یوم تأتی کلُّ نفسٍ تُجادلُ عن نفسها. و معرفت هر کسی موقوف است به خروج نفس واحده: فاذا خَرجَت النفس و قامت القیمه و ظَهرت الکمةُ التامة.

مصباح اندر ارکان ایمان

بدان که نهاده شد ایمان در دل بر چهار ارکان که آن صدق است و اخلاص و توکّل و رضا. و نهاده شد اسلام در نفس بر چهار ارکان که آن حج است و زکوه وصوم و صلوة. و بنیّت ارکان ایمان را روحی است و آن شهادت ان لا اله الا اللّه است، و بنیّت اسلام را روحی است و آن شهادت انّ محمّد رسول اللّه است.
و احکام بنیّت اسلام مستخرج است از اصول عناصر اربعه که مؤیّد کرده‌اند عقل اکبر را بدان اصول از برای تکمیل بصایر. و این احکام ارکان‌اند، و ظاهر کننده‌اند مراصول عناصر را در انسان، آن انسانی که مشتمل است بر ظاهر و باطن و اوّل و آخر. پس فرو فرستاده شد صوم از عنصر ناری، از برای مناسبتی که هست میان صم و نار. و از برای آن است که مشترک است میان دفع اغیار و تنویر مکان ابصار. و فرو فرستاده شد صلوة از عنصر مائی از برای مناسبتی که هست میان ایشان در اثبات اخبار و آثار و اذکار و اثمار، و از برای اشتراکی که هست میان ایشان در اطلّاع انوار. و فرو فرستاده شد حج از عنصر ریحی از برای مناسبتی که هست میان ایشان در قسم نبوّت و اخراج سکینه از تابوت، و از برای معنی که هست مشترك میان ایشان در کشف یقین مقدار، و فرو فرستاده شد زکوة از عنصر ترابی از برای معنی که هست مشترك میان ایشان در ادراك و تحصین و دفع ظّن و تخمین و رفع یقین، و از برای دفع رذایل بخل که مانع آن معنی از دخول سجّین و وصول به اعلی علیّین.

مصباح اندر تأویل عبادات

بدان که انسان چون روزه دارد ظاهراً و باطناً عنصر ناری او ظاهر شود، و یکی از حملۀ عرش نازل شود در او، و آن جبرئیل باشد، علیه السّلام، و او قلب وی شود. و چون نماز گزارد هر نمازی که ناهی باشد از فحشا و منکر، عنصر مائی رفیق شود و ظاهر گردد مظهر در مضمر، و مضمر در مظهر، و پیدا شود یکی در او از حملۀ عرش، و آن میکایل باشد، علیه السلام، و او عقل وی شود در کتب و نغز و نقش.
و چون حج گزارد عنصر ریحی وی طویل شود و عریض، و نور او مفیض و پیدا شود در وی یکی از حملۀ عرش و آن اسرافیل باشد، علیه السلام و التحیّه، و ارواح او شود در حیات، و مشهود وی شوددر صلوة، و حقیقت وی گردد در موت و وفات.
و چون زکوة دهد از برای قطع رذایل و دفع غوایل و جرّ وسایل، عنصر ترابی وی صافی شود، و کافی، و پیدا شود در او یکی از حملۀ عرش و آن عزاریل باشد، علیه السلام، و او نفس وی شود در دار السّلام. پس بر این منوال که گفته شد اگر در عمل آورد انسان، مبّدل شود ارکان وجود او، که روح است و نفس و قلب و عقل به حملۀ عرش رحمان، آن رحمانی که از اوست تعلیم علم قرآن، و تخلیق انسان و تعلیم بیان، در حملۀ عرش پدید آید ارکان هویّت اعنی هویّت اللّه، و ارکان «هو» باطن است و ظاهر و اوّل و آخر. و «هو» عبارة عن نهایت التحقیق، و نهایت تحقیق اللّه است، و واحد. «های» هو اشارت است به اللّه و «واو» به واحد «هو.»
بدان که از «هو اللّه» ظاهر است حقیقت ایمان و اسلام. چنان که از «انا اللّه» ظاهر

است اسلام و ایمان. و بدان که «واو» عرش «ها» است، و «ها» مستوی است بر «واو»،و «نون» عرش الف است،و الف مستوی است بر «نون»،و «ها» هویت است، و «واو» و «الف» الهیّت و «نون» نبوّت.

مصباح اندر حجاب کبر و حسد و حرص و امل

و بدان که حق، سبحانه و تعالی، نهان کرده است سرّ هیات را در هوا، و سرّ شکل در نار، و سرّ صورت در تراب، و سرّ مثال در مأ. و بپوشانید حجاب کبر بر نار، و حجاب حسد بر حقیقت تراب، و حجاب حرص بر مأ، و حجاب امل بر ریح. و باطن هیأت ملك فردیّت باشد، و باطن شکل ملك وحدت، و باطن صورت ملك صمدیّت، و باطن مثال ملك تنزیه و تقدیس. و در ظاهر هیأت و صورت و مثال و شکل چهار اصبع است از اصابع، و در باطن عناصر نیز چهار اصبع است. و در میان عناصر و نواظر الف الخط نازل می‌شود. و دو اصبع دیگر در وی است و نواظر شکل و صورت و هیأت و مثال چنان که عناصر تراب است مأ و ریح و نار.
بدان که نفس حامل هیأت، و عین حامل شکل، و وجود حامل خاطر صورت، و ذات حامل مثال هر گه که حجاب کبر و حسد و حرص و امل برخیزد، نواظر پدید آید، و در نواظر ملك فردیّت و وحدت و صمدیّت و تنزیه و تقدیس ظاهر شود. چنان که عناصر چون پاك شوند روح و قلب وعقل و نفس پدید آید، و حاملان عرش در ایشان پیدا شود، و در حاملان کلمة اللّه متجلّی گردد. این مراتب که شنیدی، و اشکال مختلفه که دیدی، جمله مشکات نور اللّه‌اند. و طلسم گنج وحدت‌اند و شکل ظاهر، و احسان بدین معنی باشد، و عدل در کلّ احوال نگاه می‌باید داشت در اقوال و افعال و مأکولات و مشروبات و ملبوسات و منکوحات و اعتقادات تا سعادت ابدی یابند، و دولت سرمدی بدست آرند. وهیچ صورتی خوبتر از صورت عدل نیست و عکس جمال حق، سبحانه و تعالی، در آیینۀ عدل پدید آید و آن که فرموده است :« رایتُ ربّی فی أحسن فصورةٍ» آن صورت صورت عدل بود در وصف نفس عین ذات.

مصباح اندر انکه شمس صورت عقل اکبر است

بدان که شمس صورت عقل اکبر است، همچنان که شمس منوّر عالم است و مدبّر امور ظواهر اشیاء است، و اثمار و زروع را تربیت می‌کند تا آنچه خام است پخته می‌شود، و آنچه زاید است سوخته می‌شود. و چون سر از مشرق بیرون می‌آورد نور او ظلمت شب را فرو می‌برد به مغرب، و روز پدید می‌آید. عقل نیز چون سر از جیب غیب و جبل جبلّت انسان برآورد، و نور علم او ظلمت شب جهل را به نور روز روشن مبدّل گرداند، و هر صفتی که در نفس مقصود باشد، بدو نماید، و خام را پخته گرداند، و هر چه زاید باشد محو گرداند، و هر چه پنهان بود پیدا سازد، و مشکلات را حلّ کند، معدّلات را بفهم آرد، مغیبات را کشف کند. هر چه در صدور قلوب باشد معلوم گرداند، و ماهیّت کلّ اشیا را بدو نماید. و انسان به نور عقل محیط شود، و مستوی گردد به کنه کلّ اشیا ظاهراً و باطناً، اوّلاً و آخراً. و این حال محبوب است که او روح ارواح و قلب قلوب است و نقطۀ شهادت و غیوب است، و کاشف کروب و مُزیل عیوب است، و قوّت عین عیون است، و مأ انهار و بحور و عیون است. و مبین سرّ مکنون است، و او ولد وجود است و از کلّ کاینات مقصود است و مجمع انوار و اسرار الهیّت و نبوّت و ولایت است، و معجزات همه انبیا و کرامات همۀ اولیا او را حاصل است. هر چه خواهد بشنود، و بداند، و ببیند و بکند. زیرا که مظهر حیات و علم و ارادت و قوّت و قدرت است. و گمان نبری که خاتم اولیا زاید است بر خاتم انبیا، که ایشان مظهر یك حقیقت‌اند. اما در خلقت دو شکل‌اند. یکی در اول زمان است و یکی در آخر زمان. در اول زمان جماعتی بودند غلیظ و کثیف و پلید و در بیابانهای حیرت در تیه ظلالت سرگشته، و ایشان را غذای ناهموار همچون شیر شتر و سوسمار، و کسوتهای مندرس و ریزیده که لایق حال ایشان، و خداشان هُبل و جبت و ظاغوت و عزی و مثل آن از

اصنام و اوثان. و از عظمت و سلطنت و جبروت و کبریای قدس لاهوت بی‌خبر بودند. و سمع ایشان از شنیدن ربّ انام بی اثر، و بصر ایشان از دیدن آثار جمال با کمال ذوالجلال کور، و زبان‌شان از ذکر و ثناء و حمد واجب الوجود گنگ بود، و بر مثال بهایم قایم گشته بودند، و هایم شده، تا آنگاه که سیّد اوّلین و آخرین و خلاصهٔ موجودات و روح کاینات، علیه افضل الصّلوات و اکمل التّحیّات، درآمد، و شب کفر را به روز ایمان مبدّل گردانید، و گوهر شب چراغ معرفت را در کان جانها بنهاد، و به حکمت و علم، خلق و نفوس متمرّدان و جاحدان و منکران را دعوت کرد، و بواسطه مجاهدات و ازکار و اوراد و قرائت قرآن و قلّت منام و طعام و کلام، غشاوت و کثافت و غلاظت از درون ایشان بیرون برد، و شرح قبض و بسط بهشت و دوزخ می‌داد تا نفسهای رشوت‌خوار از بیم دوزخ و تمنّای بهشت در کاری درآمدند، و بار کلف تکالیف بر گردن می‌گرفتند، و تسلیم می‌شدند، و نظر بر آبهای روان و شیر و انگبین و شراب و شاهد می‌داشتند، و لایق استعداد خود هر یکی از حضرت رب العالمین تصوری می‌کردند، و این خیال و تصور خود ار بر حیز تعین می‌کشیدند و می‌پرستیدند. بعضی از آنها از تقلید به تحقیق رسیدند،و نظرشان بر عین یقین افتاد و به حیات جاودانی رسیدند، و در خلقیّت حقیقت را باز یافتند، و از ماهیت اشیا خبر یافتند، بموافقت خاتم انبیا، علیه الصّلوة و السّلم، و بعضی به تصورات و خیالات اول بماندند، و به لذّات جسمانی ظلمانی خرسند شدند و به منزل فرود آمدند، و از راه اصلی بازماندند. چنان که آنها نیز که در آخر زمان‌اند هر یکی به شکلی مانده شده اند، و به نفسی بازمانده‌اند، و به لذّات ظلماتی جسمانی خرسند شده‌اند، و راضی گشته خاتم اولیا به سعی بیامد، و نفوس را از حدوث عالم جسمانی باز آورد، و به حقوق روحانی رساند، و حقیقت هر چیزی به ایشان نمود، و به معاد مراد رساند، و کنوز معانی و معارف از ظلمات صُوَر و اشکال بیرون آورد، و از خلایق به حقایق رساند به قوّت هدایت محمّدی و به قدر ولایت احمدی.

مصباح اندر تأویل محمّد و احمد

و محمّد و احمد دو اسم‌اند به یك مسمی ظاهر گشته. در اول زمان به اسم محمّدی پیدا گشت، و دعوت کرد، مردم را از دنیا به عقبی خواند و در آخر زمان پیدا شود به اسم احمدی، و دعوت کند مردم را از عقبی به مولی و به اصل موضوعات و موجودات و سرّ شریعت. نقاب حجاب تعیّنات از وجه حقیقت براندازد، و سر از گریبان طریقت برآورد، و دامن از تفرقه جهات در کشد، وآستین به رسالات و مقالات اوایل برافشاند، و ثعبان بیان عیان گرداند، و عصای علم مطلق از ید بیضای عقل کلّ بیندازد تا حبایل حیلها و خیالات و محالات ساحران فرعون زمان را به یک دم فرو خورد. چنان که نفس‌شان از نفس بر نیاید، و جمله بر او روند، ساحران عاقل، قابل و واجد حق اعظم گردند، و ساجد ماجد گردند، و سر بر قدم واجد نهند، و نقطهٔ احدیّت را در دایرهٔ هویّت باز یابند، و سرّ قدس لاهوتی در مثال هیکل ناسوتی مشاهده کنند، و آنگاه نه هیکل ماند و نه مثال و نه صورت و نه خیال. بَقی احدیتهُ فی واحدیته، و واحدیتهُ فی هویته وحدة.

مصباح اندر منشأ خاتم انبیا و خاتم اولیا

و خاتم انبیا و خاتم از یك صنع‌اند، و منشاءشان یکی است و حبیب اللّه از «حا»ی حّی نازل شد، و ولّی اللّه از «یا»ی حّی. و حّی صورت جامعهٔ اشیاست. و «حا»ی حّی اشارت است به روح، و «یا»ی حّی اشارت است به ید. تخلیق آدم از حکمت ید بود، و احیای او حکمت روح. چنان که می‌فرماید: خلقتهُ بیدی و نفختُ فیه من روُحی.
و «حا»ی روح و «یا»ی ید اشارت‌اند به حدّ، و حدّ از برای تعلیم است، و به کشف وحی فعّال درّاك است علی سبیل المبالغة. فعالیّت از طرف ید باشد، و درّاکیّت از طرف روح. معنی ید اظهار خلق است و منع و عطا و قبض و بسط و بطش و رفع و

وضع، و معنی روح، احیا و اماتت و اعزاز و اذلال و ابنای ملك و نزع ملك چنان که خواهد، و از هر که خواهد. و روح باطن جملهٔ ملکوتات است چنان که گفته، و صورت استوای رحمان است، ومتصرّف در کلّ کاینات اوست چنان که خواهد، و او را دو وجه است: یکی با خلق، و یکی با حق. آن که با خلق است روح گویند، و آن که با حّق است رحمان خوانند. و تعلیم علم و بیان از او باشد، و در عالم روحانی، معانی از بحر او بساحل آید، و در صدف درّ و در اهل قلوب پرورده شود تا آنگاه که شایستهٔ گوش و گردن ارواح و عقول گردد، ودر هر نفسی که اثر نفس روحانی بیش رسیده باشد دریافت معانی باریك بیش باشد، و ذوق و شوق مناسبات میان اشیای متباین او ار حاصل باشد، و حرکاتش موزون باشد، و اقوالش از سرّ مکنون باشد، و معنیهای وی بر صورت غالب باشد، و جسمانیات در چشمش نیاید، و عین او بر غیر نیفتد از برای آن که دریای معنی دایماً مواج باشد، هر کجا خاری یا خاشاکی از صُوَر واشکال باشد، بساحل می‌اندازد تا آن نصیب غولان صحرا می‌گردد. و چون شنیدی دست از غولان بلفضول بدار، و پای بر سر ایشان نِه، و از فهم فلکی برساز، و هر چه داری در باز، تا از هلاك خلاص یابی، و بملك معنی برسی. «فا»ی فهم، فلك و «ها»ی هلاك و «میم» ملك. اگر از نهنگ دریایی و غول صحرایی که موجب هلاك‌اند، خلاص یابی به مُلك معنی مولی برسی، و بساحل سعت رحمت و علم و کرسی رسی، و از مضیق غیرت غولان و هلاکت نهنگان باز رهی، و به حیات جاه ذاتی برسی. وصیّت گوش کن و نصحیت قبول کن، و یمین و یسار منگر و برسمت استقامت راست می رو، باشد که سر رشته یقین بچنگ آید، و از تضمین و تخمین باز رهی و بحیات جاه ذاتی برسی.

مصباح اندر تأویل دیو و چشم جسم بین

بدان که دیو یك چشم است، و آن یك چشمش طولانی است، به خود فرو می‌نگرد. اشارت در این آن است که وی خودبین است، و حق بین نیست. و آن که یک چشم دارد آن است که چشم او جسم می‌بیند و چشم جان بین ندارد. ندیدی که چشم ابلیس جسم آدم دید، نه جوهر آدم، اگر نه بایستی که ابلیس در آیینهٔ جسم آدم جوهر جان آدم دیدی، و واجد واحد گشتی، و ساجد ماجد گشتی. امّا مغرور بود به نفس خود، و مسرور بطاعت بی‌جان و معجّب بصفت ناریه، در نار نگریست او را بالای اخوان خود دید چون باد و خاك و آب از چشمش بیرون رفت، باد هستی در سرش افتاد، در آدم خاکی چون نگه کرد گفت: خَلقتنی مِن نار و خلقتهُ من طینٍ. لاجرم طوق لعنت در گردنش افتاد و محروم گشت از مقام قرب.

مصباح اندر تأویل لعنت و بعد

و معنی لعنت بُعد باشد، و بُعد آن است که چشم او جسم دید، و از دیدن جان محروم گشت. و عالم جسم کثیف است و ثقیل، و اقتضای کثافت و غلظت سفل باشد و خفا و ظلمت، و عالم روحانی لطیف است و خفیف، و اقتضای لطافت و خفّت علوّ باشد و ظهور نور. سلیمان از برای آن بر باد نشست که پای بر سر هوی نهاده بود، و آتش هستی به آب نیستی خاك گردانیده لاجرم بامداد یك ماهه رهش می‌برد و شبانگاه یك ماهه راهش باز می‌آورد. غُدوُّها شهرُ و رواحُها شهُر. و عالم صغرای نفس خود را مسخّر کرده بود، لاجرم عالم کبری، و هر چه در او بود مسخّر وی گشت. اکنون سلیمان صفت شو تا بر نگین انگشتریت نقش «اللّه» بر آید، و یوسف حسن تو از چاه همچو ماه در منابر و در مساجد خطبه به نام تو کنند، ودر بلاد عالم سکه به نام تو زنند، و نشان بی‌نشان از تو پرسند، و قبلهٔ قلوب گردی، و مسجد نفوس شوی، و عقول و ارواح بر مدینهٔ اشباح حمد و ثنای تو خوانند، و تبسیح و تهلیل تو گویند، و پر کار امر و ارادت به إذن تو گردد، و گرد همهٔ اشیا در آیند، و تو نقطهٔ دایرهٔ وجود گردی، و خلق عالمین را مسجود گردی و معبود شودی، و مراد تو باشی و مقصود تو گردی و آدمیان روی به تو آورند، و دیو و پری کمر تسلیم بر میان بندند، و وحوش و

طیور با تو انس گیرند، مشرقیان غلام شوند و مغر باین در دام افتند. جنوبیان و شمالیان سر بر سر پای تو نهند، و بر عرصهٔ وجود تو ترکان معانی بر انگیخته شود تا تیر و کمان حروب با صورت بی معنی بر دعوی بر هم شکنند و به رمح حجّت قاطع عصای دلیل علیل را زایل گردانند، و به نور معرفت ظلمات هندوستان طبیعت فرو گیرند، و به سیف ملوك یقین شاهد گردن ظنّ و تخمین بزنند، و هندوان منکورات را به ترکان معروفات مبدّل گردانند، و به ثعبان عیان دمار از روزگار زور و بهتان برآوردند، و به ید تقدیس خرقهٔ تلبیس ابلیس همچون تندیس بر کشند، و به آتش قهرش بسوزانند، و خاك را بر باد بی‌نیازی بردهند، و به آب اندازند، حرف و صوت واسطهٔ ظهور معنی باشد چون جمال معنی بکمال رسد، جلالش صورت را دفع کند، و نقاب حجاب از میان برخیزد، سدرهٔ منتهی گردد، شکل طوبی نماند بهشت و دوزخ ناپیدا گردد، رضوان و مالك معزول شوند، قاب قوسین بماند، سرّ او ادنی ظاهر شود بر عرصهٔ لم یزل در قدس لاهوتی بی شکل و مثال ناسوتی در فضای صحرای وجود لایزالی، در بحر بی مبتدا و منتهی، و قعر بی‌نهایت و غایت. جوهر این کان نبوّت است و دُّر این دریا ولایت، و سرّ این الهیت، و مشکات این نور آدم و حوّا و اولاد، و زجاجهٔ این مصباح حرف و اعراب، و نقطهٔ کوکب درّی نفس وحدت جزو را در کل ببین، و کل را در جزو نبین، و نظر از هر دو بستان تا فارغ شوی و ایمین گردی، و از غیریت و عینیت بیرون آیی و آزاد شوی. و «لاهو و لاغیره» برخوان، و دست از هر دو بدار و باش برقرار، و منگر بر اقرار و انکار. زیرا که نیست هیچ هستی اندرین دیار، هوش دار، و گوش دار، و منشین با اغیار. الفرار عن الاغیار محمودُ الغیرية مقصودُ العينية موجودُ.

مصباح اندر باب عدم

بدان که عدم عدمِ ادارك است، و اگر نه همه وجود است. زیرا که عدم خود نیست، و «نیست» را چگونهِ وجود باشد. پس عدم نیست، همه وجود است. سالك چون به منزلی می‌رسد که فهم و ادراکش نمی‌رسد، و حیرت حجاب خیالش می‌گردد، و شب جهل به روز علمش می‌افزاید، و سحاب جنون آسمان عقلش را همی پوشاند، و باد هو در نفس به حرکت می‌آید، و آتش در آبش می‌زند و بر خاکش می‌اندازد تلاطم امواج اشکال مختلفه در شب ظلمت حیرت بر هم می‌زند، درویش در اضطراب می‌آید و متقلّب و متحیّر می‌شود تا آن که سنای برق وحدت از حجاب سحاب روی می‌نماید، و عدم ادراك به وجود ادراك مبدّل می‌شود، و نفس صبح وصال می‌دمد، و شب هجران بسر می‌آید و کوکب هدایت پیدا می‌شود و قمر ولایت ظاهر می‌گردد، و شمس رسالت از مشرق نبوّت سر بر می‌آرد، و ظلمات کثرت را به مغرب وحدت می‌رساند. تفرقه را جمع می‌بیند، و جمع را تفرقه و عدم را وجود و وجود را عدم و قدم در فضای صحرای قدرت می‌نهد بقوّت الهی و با دراك پادشاهی که آن عرصهٔ «لم یزلی»، وسعت «لایزالی»،و قربت بی قرب و مکان بی مکان، و زمان بی‌زمان. این معنی وقتی بدانی که روی به صادقان آوری، و پشت بر کاذبان کنی، و از منافقان معرض شوی، و خدمت مشایخ از سر ادب کنی، و تواضع پیش گیری، در حضرت ایشان تشیخ ننمایی، و وعظ نگویی که محروم شوی از سرّ معانی، و در روی ایشان گستاخی نکنی، و گستاخ ننگری، و قول و فعل ایشان را منکر نشوی از منکرات و معروفات، و سؤلات مشکل نپرسی که بوقت خود آن مشکل حلّ شود ببرکت صحبت پیر. و مدد کن در معاش پیر را از هر چه در بایست باشد از مطعم و ملبس و مشرب و منام و منکح،و در حضرت پیر با ادب نشینی متوجه به حضرت شیخ، و به قلب و قالب و به یمین و شمال ننگری، و با کس سخن نگویی و همچون صدف دهان قابلیت باز کنی، و قطرهٔ باران که از سحاب کلمات و حروف بواسطهٔ ریاح نفس شیخ، که از آسمان حضرت ولایت نازل می‌شود، آن را قابل شوی، و در صدف صدر نگهداری، و از وسواس نفس امّاره نگهداری، و به آب ذکر و آتش محبّت آن را می‌پروری تا بمرور ایام دُرّ معانی شود و جواهر حکمت گردد و گمان نبری که تو از شیخ در گذری. زیرا

که تو متحیّری و بی‌خبر و شیخ بر مرکب رفرف راکب است از رفرف به رفرف، حیثُ یشأُ یمیناً و شمالاً، تحتاً و فوقاً.

مصباح اندر نظر شیخ

بدان که شیخ را شمال همچو یمین است، و تحت همچون فوق، و منکور مشهور، و معروف و مستور مکشوف، و جهل علم و ظلمت نور، و ظلم عدل، و غفلت یقظت، و بطالت اشتغال، و بُعد قرب، و بیگانه آشنا. یونس در قعر بحر در ظلمت بطن ماهی همان می‌یافت که سیّد المرسلیّن در سدرهٔ منتهی می‌یافت و ماه را می‌شکافت. در عرصهٔ اجتلای قدرت نه برّ باشد و نه بحر، و نه حیات و نه موت، و نه جهات، و پنج حواس، و نه چهار اراکان، و نه هفت دوزخ، و نه هشت بهشت، و نه نُه فلك، و نه کواکب کلیّات، و نه قمر ولایت و نه شمس رسالت، و نه نجوم نبوّت، و نه مقامات، و نه طامات، و نه طاعات و نه مناجات، ولا انا و اَنت، و لا قُرب و لا بُعد، واحد فرد صمد، و نیز منزّه عن العدد و مقدّس عن الولد، الوهیةُ فی لا هوتیه دایم.

مصباح اشاره به تلاطم بحر وحدت

و سرمد بحر وحدت دایم در تلاطم است، و موج بر می‌آرد، و از هر موجی فوجی پیدا می‌شود، ودر هر فوج اشکال مختلفه و متباینه پدید می‌آید. بیرونیان در کثرت اشکال متردّد و متحیّر می‌شوند، و هر یکی در شکلی باز می‌ماند، و آن شکل درکه‌ای می‌شود از جحیم، و ایشان را در آن میان زفیر است و شهیق. و درونیان در عین یقین وحدت ثابت‌اند، به هر بادی نمی‌جنبند، و در هر خاکی نمی‌نگرند. آتش ایشان آب حیات در وادی فوأد جاری، و در اراضی قلوب و نفوس ساری و ایشان در کلّ احوال ناظر. باری اختلاف صُوّر ایشان را از معنی باز ندارد، و الوان و اکوان ایشان را از تمکین مانع نیاید، نهنگ دریایی ایشان را در نکشد، و غولان بیابانی ایشان را نربایند بل که ایشان همه را فرو خورند، و ناچیز گردانند. طُوبی لِهُم و حُسن مآبٍ و اللّه اعلم بالّصواب اللّهم اجعلنا منهم یا وهاب و یا تواب و یا مسبّب الاسباب و یا مفتّح الابواب هَب لنا مِن لدنك رحمة انك انت الوهاب.

مصباح اندر باب انواع رحمت

بدان که رحمت دو است: یکی خاص، و یکی عام. اما آنچه رحمت عام است ریح است، و مأ و نار و تراب. و این شامل است مر ظواهر اشیاء را، و واسطه و مدار و قرار نبات و حیوان و طیور و انسان و ابدان ایشان و آنچه محتاج‌اند بدان. و باطن این چهار عنصر چهار جوهراند که آن روح است و عقل و قلب و نفس،که آنها واسطهٔ مدار و قرار حقیقت انسان‌اند، و ایشان صورت رحمت عام‌اند، و معرفت و حکمت. و این چهار نهراند که از عین بحر لایزالی جاری شده‌اند بر عرصهٔ لم یزل، و نفوس انبیا و اولیا وادی این انهاراند، و جداول این وادیها عقول علمای ربانی‌اند که ایشان در علم ناسخ اند، و حکمای اصلی که ایشان متوجه اند به وجه باقی. و اراضی این جدولها ارباب قلوب‌اند و صدور که ایشان اهل حضوراند و سرور و بهاء و بهجت و نور و حور و غلمان و قصور، و اشجارشان اسرار است، و ازهارشان انوار، و اثمارشان ذوق صانع، و ایشان از عین یقین، و سرّ ایشان از روح امین، و شاهد ایشان از قرار مکین، و لین‌شان از قوّت متین، و فارغ از یسار و یمین و آزاد از ظنّ و تخمین، و کاشفات از حقیقت سین شین.

مصباح اشاره به نفس

بدان که ذات مرتبهٔ دوم وجود است، چنان که نفس مرتبهٔ دوم ذات است. و نفس مُشکَّل شده است به جملهٔ اشکال علویّات و سفلیّات. چنان که ظواهر اشیا از نفس پدید آید، و بواطن اشیا از روح پدید آید که آن رقایق خلایق است و دقایق حقایق.

و حقیقت منقسم شد بدو قسم: یکی قسم وجه باشد، و یك قسم ذات. و حقیقت نفس بدو قسم شد: یك قسم روح گشت، و یك قسم نفس، و روح بر عرش مستوی گشت و نفس بر کرسی: والهة هُو الجمیع فی جمیع الّذات هو الکُلّ فی الکلّ. پس همه در همه است، و همه در همه، کس نبیند که همه باشد، و همهٔ ثانی حدقهٔ عین است، و همهٔ اول نور عین. و نور در حدقهٔ عین وقتی بینی که سَبَل شَین از عین بر خیزد، و زَین در عین پدید آید. پس نور در عین دیده شود، و سخن جانان بسمع دل شنیده شود. فی الجمله غبار غیر از عین بیرون کن تا دیدهٔ تو نه غیر بیند، و نه عین، الّا همه وجه باقی بیند و وجود دایم. و یزید بالوجه هُوّیةُ الوجود و ماهیةُ الذّات و حقیقةُ الصّفات و جواهر الذّوات و ذرایةُ الذُریات و أرواحُ الثریات واصلُ المّودات. این جمله مجمل تفصیل وجه است، و وجه صورت تفصیل ذات، و ذات مظهر فیض وجود مطلق و الوجود کلمةُ حیوةٍ و بعضهُ حقٌّ و بعضه خلق بالاضافة. و نسبت حق ظهور حیات و قدرت اوست. و خلق ظهور خروج نور اوست. و حیات از اسم حّی نازل و قدرت از اسم قیّوم. و این دو اسم موجب حیات است و بقا. واز «حا» حیات و «با»ی بقا حبّ احباب ظاهر می‌گردد و ارواح احباب همچون حباب‌اند بروی آب حیات ذات مطلق که آن عین وجود است.

مصباح اندر نیاز مرید به مراد

بدان که چون عزم حجاز کنی، و روی به خانهٔ خدا آوری، اوّل رفیقی بباید، چنان که گفته‌اند: الرفیق ثُمّ الطریق، و زاد و راحله و لشکر تا خصمان را دفع کنند، و دلیل تا راه می‌نماید. و به شب ماه و ستارگان و مشعله و به روز آفتاب تا آنگه که به کعبه رسی، و شرط آن چنان که گفته‌اند بجای بیاوری، و داخل بیت بگردی که محلّ امن و امان است. پس سالك راه حق چون قصد خانهٔ حقیقی کند، و روی به قبلهٔ اصلی آورد که آن وجه باقی است باید که روی به حقیقت حجاز کند، و پشت بر عالم مجاز آورد، و دلیل راه بین بدست آورد، و زاد تقوی، و بر مرکب توکّل سوار شود، و آب و نان ذکر بردارد، و رسن فکر حاصل کند، و به سخن هر دلیلی علیل ذلیل در چاه نرود که از راه بیفتد، الّا دلیل. تفرقهٔ کثرت بر می‌خیزد، و تعین جهات نفوس و قلوب مرتفع شود. به هر طرفی که نگرند، نماز کنند و راز گویند، و در سرّ معنی وحدت و صُوَر و اشکال نساء و رجال مرتفع شوند و همهٔ اشیا در نور وجه باقی مستهلك باشند. و معنی استهلاك آن نیست که نیست محض باشند، اما ناپیدا باشند. همچون نجوم که به روز هستند اما در ضیای شمس ناپیدااند.

پس ارواح و عقول و قلوب و نفوس در وجه باقی باشند، اما انوار ایشان در نور وجه باقی باشد. اکنون چون دانستی که کعبهٔ اصلی چیست، قابل شو، و مستعد راه باش، و از حال آگاه شو، و از چاه بر آی، و ناظر روی چون ماه باش، و بر سریر سلطنت سلطان شو، و شاه باش.

مصباح اشاره به وحدت و کثرت

بدان که شب قدر بسیط روز سرّ وحدت است بر شب کثرت، و شب کثرت صورت تفرقهٔ جمعیّت و وحدت است. چنان که اعداد معلول علّت واحداند. پس هر گه که علّت در جنبش آید، معلول در حرکت آید پس آن که می‌گویند که : همه چیزها سر فرود آرند. آن است که: چون کشف غطا شود سرّ بجهر در آید، و کنز مخفی پیدا شود، و اجزای واحد کل شوند و ساجد گردند و شب ذات به روز صفات در آید قیام روح و مَلك پدید آید، و ظهور افعال و اسماء شود، و بنی آدم آمن شود، و عالمیان حاضر و ناظر شوند به نور نور وجه باقی. و این از تجلّی وجود مطلق باشد بر کل اشیا. واین معنی معیّن نیست بل همیشه هست، الّا تا قابل کیست. و به نسبت با عارف آن است که شب نکره‌اش بروز معرفه مبدّل شود، و مجمل جهلش به تفصیل علم درآید، و بُعدش قرب شود، و اجتماع سیّد با عبد پدید آید و سرّ عبودیت پیدا شود.

و معنی روز عید نیز همین است که معنی شب قدر، و قدر هر یکی به اندازۀ قرب اوست به حق، سبحانه و تعالی، و بعد از خلق.
و بُعد آن است که آیینۀ خلق عکس نقش حق بیند، و اصل آن است که نه آیینه بیند و نه خلق و نه عکس، همه حق بیند.

مصباح اندر تأویل شب و روز

بدان که در عالم شهادت شب عبارت است از غیبوبت شمس، و روز عبارت است از ظهور شمس. و در عالم انسان شب و روز عبارت است از خفا و ظهور، و ظلمت و نور، و معروف و منکور، و تفصیل و اجمال، و قبض و بسط، و حزن و فرح، و علم و جهل. و در عالم حقیقت شب عبارت است از ظلمت ذات. از برای آن که جملۀ نفوس و عقول متحیّر شده‌اند در معرفت کنه ذات، و روز عبارت است از نور وجه. و در نور وجه کشف کلّیّت کلّ اشیا باشد کماهی.
پس هر کس که بحقیقت ماهیت رسد شب او قدر باشد، و روز او عید، و قول او سدید، و خلق او جدید، و او بر بساط سعت علم مطلق منبسط باشد، و ناسوت او به رنگ لاهوت بر آمده باشد، و ملکوت و جبروت او یکی گشته و در عین یقین بعزّت و تمکین ثابت شده باشد.

مصباح فرق بین منصوب و محبوب و قرآن و فرقان

بدان که منصوب حامل قرآن است، چنان که محبوب حامل فرقان است. چنان که فرموده است: سبحان الذّی اسری بِعبده لیلاً و نزَّل الفرقان علی عبده. و منصوب خاتم انبیا است چنان که محبوب خاتَم اولیا است، و هر دو در تبارك رحمانی و تنزّه سبحانی و تقدّس ربّانی کلمۀ واحده و حقیقت شاهده و عبدیّت ساجدۀ انسان و حقیقت قرآن و فرقان و واسطه حروف و صفات و اعراب و افعال. و نقطۀ اسما از لوح ذات برخواندند، و نزول روح ارواح معانی و صفوف ملایکۀ وحی و الهام ربّانی و نور سبحانی دریافتند. اما از برای جسمانیات سواد ظلمت بر نور بیاض نهادند تا در نقاب حروف و حجاب صوت صُوَر و اشکال و مناسبت حظّی می‌یابند، و قسطی حاصل می‌کنند از عالم بی‌حرف و صوت که آن محض معانی است، و عین حیات جاودانی. هر گه که ظلمت سواد از نور بیاض مرتفع شود شب بروز شود، و قذَر پدید آید، و حقیقت روح و ملك معلوم شود، و علم بحقیقت نبوّت و ولایت پدید آید، و از تقلید بتحقیق رسد. یقین باز یابد بقوّت مکین و قدرت متین.
و آنچه متصل است به روح نبی، آن را قرآن خوانند، و آنچه به روح ولی فرقان خوانند و آنچه داخل است و خارج ونازل و عارج در کسوت حروف و کلمات، آن را کتاب گویند، و در ظاهر کتاب تغیّر و تبدّل باشد، اما باطن کتاب از آنچه هست، بنگردد. زیرا که آن صفت ذات حق است، عزّ و جلّ، و صفت از ذات منفك نباشد چنان که ذات را تغیّر و تبدُّل نباشد، صفت ذات را نیز نباشد.
و نبی و ولی صاحب قوّت و قدرت باشد، بهر کسوت و صورتی بحسب زمان و مکان، و اشخاصی از عالم اعیان، چنان که خواهند، معنی را از درون برون آرند، و به لسان هر قومی در بیان آرند، و هر سّری که دارند با هل خویش در عیان آرند، و معنی را در کسوت صورت در بیان آرند. آنچه گفته شد عبارت است از اشارت: اِنّا انزلناهُ فی لَیلةِ القدر. چون معانی بکمال رسد مرد صاحب قدرت شود، بهر صورت که بایدش معنی را از خفا بظهور آرد.

مصباح اشاره به جنبش ارض

بدان که هر کسی در معنی جنبش ارض چیزی گفته‌اند که: بخارات در زمین جمع شده است، و می‌خواهد که خارج شود، و راه خروج نمی‌یابد. زمین در حرکت می‌آید. چنان که در بدن انسان چون رطوبت غالب می‌شود، و بلغم متراکب می‌گردد، و قوّت دافعه

ضعیف می‌شود، تب قوّت گیرد و بدن را در حرکت می‌آورد.
و ناقلان می‌گویند چون ذوالقرنین به «قاف» رسید کوهی چند دید گرد «قاف» درآمده، پرسید که چیست این کوهها؟ گفت: اینها رگهای من‌اند. هر گه که حق، سبحانه و تعالی، خواهد که زمین را بجنباند، مرا فرماید تا رگها را بجنبانم تا آن زمین که متّصل است بدان رگ، در حرکت آید، و هر چه دارد در باطن بظاهر آورد از گنجها، و مردگان زنده شوند و سر از خاك برآوردند.
حقیقت آن است که چون قیام ساعت باشد مرده دلان زنده شوند از بوی جان جانها، و سر از خاك طبیعت برآورند، و اراضی نفوس در حرکت آید، و هر چه دارد از کنوز معارف و معانی، همه از غیب جنان بشهادت لسان آورد، و سرّ ماهیت بر ارض کیفیّت پیدا شود. انانیّت و کمیّت هر چیز، چنان که باشد، معلوم گردد. مردمان از تعین تفرقه باز رهند و روی بجمعیت وحدت نهند، و احدیّت بصفت واحدیّت تجلّی کند، و واحد قهار کثرت اعداد شود، و فرماید که: ملك که راست؟ هیچ جواب ندهد. زیرا که هیچ تفرقه کثرت نباشد در حضرت جمعیّت وحدت، که اگر باشد دو باشد، و دور و یی در یگانگی بیگانگی باشد وحدهُ لا شَریك لَهُ.

مصباح در آنکه موجودات در علم قدیم موجود بودند

بدان که جملهٔ موجودات در غیب غیوب علم قدیم موجود بودند، و در وجود ذهنی. چون ارض ارادت در حرکت آمد بواسطهٔ قوّت و قدرت، و به امر «کن فیکون» از وجود ذهنی بوجود خارجی آمدند، و می‌آیند، و اشکال اشیا و صورت ارض و سما و آدم و حوّا و اولاد همه اثقال ارض علم قدیم بودند که از ارض قدم و ظلمات عدم ادراك به نور وجود ادراك آمدند و می‌آیند. شرح اِذا زلزلّت در بیان آمد، و سرّش عیان شد بحسب استعداد لمن یفهم.
بدان که مرتبهٔ دوم ذات است، و ذات مرتبهٔ ثانی است از وجود. بدان که هر ذاتی را وجود است، و هر وجودی را معنیی است، و هر معنیی را صورتی است، و هر صورتی را نفسی است، و هر نفسی را نفسی، و هر نفسی را حقّی، و هر حقّی را حقیقتی، و هر حقیقتی را حقیقتی.

مصباح اندر تأویل قوّت قدیمهٔ ازلیه

بدان که آن مَلك که زمین برداشته است، عبادت است از قوّت قدیمهٔ ازل. آن قوّتی که بدوست قیام ذات، و آن بحر که قیام ملك بدوست در ظهور ذات ازل است از کان،و از مرتبهٔ بحر ذات قایم است بقوّت قدیمهٔ ازلیه در سرّ کان، همچنان که قوّت قایم است به ذات که آن نازل است از عین جمع کافوری از برای آن که ظهور قوّت به نزول ذات است. و آن ثور که حامل سخره شده است از نفس احدیّت، و آن ولایت است. و آن سه قرن عبارت است از ذات و وجود و وجه و آن ماهی که حامل ثور است، عبارت است از ذرّه‌ای که مستخرج است از بحر ولایت، و آن ماه که حامل نون است، یعنی ماهی، عبارت است از اللّه محیط که قیام ذرّه بدوست، و ذرّه مستخرج است از بحر ولایت. و آن که مأ از تحت عرش روان شده است، قرارگاه ماهی است. عرش اشارت است به هویّت اللّه محیط، و جمع هویّت مخفی است از ادراك، و آن که مأ را عمقش پنجاه هزار سال است و طول و عرض مثال آن، اشارت است بظهور وجود الفی، و ظهور وجود الف پنجاه هزار سال باشد. و این عبارت است از نزول عین ماهیت ذات، و تفضیل ماهیّت ذات به مقدار خمسین الف سنةٍ، و ظهور الف سنةٍ به پنجاه مدرج است، و هر مدرجه‌ای طبقه‌ای باشد، و هر طبقه‌ای هزار سال پس پنجاه هزار سال بباید تا معرفت الف حاصل شود.
«سنة» سین است و نون و تا. «تا» اشارت است به ذات و «نون» اشارت است به عین ماهیّت. ونزول غین و ریح، که حامل ماست، عبارت است از ظهور روح اضافی از نقطهٔ ولایت که قیام محیط بدو است. و ثری که حامل ریح است عبارت است از

اتساق حیات روح اضافی.

مصباح اندر تخلیق زمین

بدان که چون حق، سبحانه و تعالی، زمین را بیافرید ملکی بفرستاد تا بیامد، و دست فرود آورد، و زمنیها را برداشت، و بر دوش خود نهاد و برفت، و بزیر عرش بِاِستاد، و ملك محتاج گشت به قایمه‌ای که تکیه کند بر آن. سنگی را از فردوس بگردانیدند تا آن ملك تکیه بر آنجا کرد، و آن سنگ از زمرّد سبز بود، و خُضرتِ آسمان از عکس آن باشد، و آن صخره هم محتاج بود به قایمه‌ای. ثوری را از فردوس اعلی برون فرستادند، و آن را سه قرن بود، و آن محلّ قیام صخره گشت، و ثور را نیز تکیه گاهی می‌بایست. حوت را از تحت عرش فرستادند تا مستقرِ بقر شد، و ماهی را نیز قرارگاهی می‌بایست. آب را از تحت عرش روان کردند تا ماهی بر آن آب قرار گرفت. و طول و عرض نون پنجاه هزار ساله راه بود، و طول عرض و عمق مأ نیز هم چندان. و مأ را نیز قایمه‌ای می‌بایست. هوا را فرمودند تا حامل مأ باشد. و هوا را نیز قایمه‌ای می بایست. ثری قایمۀ هوا شد. و شکل ثری همچون هیأت طبق بود، و قایمه‌های عرش بر ثری قایم است، و تحت ثری هفت طبق‌اند از خلق که عدد ایشان کسی نداند الّا حق، سبحانه و تعالی، و قرار گرفت ثری بر آنچه تحت ثری است، و تحت ثری قرار گرفت بر قدرت، و آن اطباق سبع ندانند آسمان را و زمین را و ملایکه را. و ایشان روز قیامت برون آیند از اطباق، و اوّل قومی که بنگرند به خلق، ایشان باشند و ایشان از جنس ملایکه نباشند، هر طبقی صنفی باشند، و احصای هر صنفی نداند هیچ کس، الّا خالق ایشان. و آن هوا که ایشان در آنجا باشند به دخان ماند از غلظ هوا، و آن هوا و مأ که عرش بر آنجا باشد، رقیق باشد، و صافی. اکنون بنگر و تأمّل کن. و بدان که ملك کونی الوجود است، و وجد آن لذّات ظاهر شد به حکم امر و خلق، و مقترن شد بدو روح، و نون بلامع فارق از بارق فرق بسر گردانید حق، سبحانه و تعالی، معرفت اصلی کفایت، او و لوایح لوح وقایت او. و آنچه متحرك شود از او کلمات و آنچه ساکن شود در او، و قرار گیرد خفایف آیات، و آنچه متصّل شود از کون بدو کلام، و آنچه طالع شود از وجود بر وی سلام، و آنچه منفصل شود از یمین او الهام، و آنچه نازل شود و عبور کند بر شمال او دعا، و اعلام. متسّق شد از او ملك قدرت و کلام و قوّت و سلام، ومنقسم شد ملك به سی و چهار قسم: اوّل ملکهای دعوت است و آخر شفاعت باشد. بدین دوملك شد ملك آدم و داود، و سدّ هاروت وماروت بود از من اللّه ذوی الجود و الحدود. بنگر به حکم که چگونه نازل می‌شود از «کاف» ملك نشان، و چگونه نازل می‌شود از «میم» ملك از کان تا به کون در ایشان، و چگونه واقع می‌شود خلق به صاحب وجود از «لام» ملك. پس چون نازل شود با تو، ملك باشد و چون صاعد شود، از تو والی ملك باشد، و چون قیام کند از برای تعرّف و تصرّف و تکلیف و تلفظ مالك ملك باشد و او رابطۀ حقیقت وجودی است از کون کنه خود واضلع قرار در لون خود. و سجود از ملك تقدیر وجود موجود است از واجب الوجود در جایز وجود. بدو شود کلام کلمات و سمأ سموات و آیت آیات. و ملك عبارت است از نفس نبوّت در عین، و بنای عظیم هم اوست، و از روی حروف «میم» ملك مکتوب است و مراد، و «لام» لوح معاد، و «کاف» کنه کلام ربّ عباد. اگر گویی که او است که نازل است بر جمیع، صدق باشد، و اگر گویی که ملایکه اوست، حق باشد و قول در آن عدل باشد. اکنون بدان که مَلك هم مالك است، و هم مُلك، و هم مِلك است، و هم ملکوت است، و هم مالك است، و در مقام جمع و اجمال نبی عظیم است و نقطۀ اِنبا، ودر مقام کشف غطا و دادن عطا نبی انبیاست و ولی اولیا در عالم خفا و انزوا، و او امّ الکتاب باشد، و در عالم ارواح روح اللّه، و روح قدس و روح امین، و روح کشف، و روح لقا، و روح امر، و روح فطری، و روح وحی، و روح اضافی، و روح تأیید. و در عالم ملایکه جبریل و میکایل و اسرافیل و عزارئیل و مالك و رضوان. و در عالم انسان خلیفه و امام ونبی و رسول و نایب و منصوب و محبوب. ودر عالم اعیان صور جمادات و نباتات

و حیوان که ایشان پیدا می‌شوند بواسطهٔ ریح و نار و مأ و تراب، و این مجموع و اشکال و صور ایشان صورت انبای بنای عظیم‌اند، و مخبراند از عالم عقل اکبر که او صورت احاطت است به کلّ اشیا ظاهراً و باطناً. و نفوس علویّات و سفلیّات از روحانیّات و نورانیّات و جسمانیّات و ظلمانیّات حروف کلمات کتاب مرقوم‌اند بر لوح وجود، و شاهد بر این کتاب مقربان‌اند، و مقرِّب مقرَّب است، و رَبّ مقرِّوی. و این مقام محمود است که در او مقام مشهود است، و مقصود همهٔ سالکان در او موجود است، و همه ساجداند، و او مسجود است، و همه عابداند، و او معبود است، سرّ ملك در جهر آورده شد، لِمَن یَفهمَ.

مصباح اندر تأویل حجر

آمدیم با سر سخن. امّا حجر که محلّ قیم ملك اشارت است به حجر. و حجر نام عقل اکبر است. و حجر و حجر یك اسم است فرق میانهٔ ایشان به نصب است و خَفض. چون به نصب گویی، عالم حیرت باشد، و حیرت از عدم ادراك باشد. زیرا که در باطن حجر کسی نفوذ نمی‌یابد، و در باطن او نمی‌توان رسیدن، و کنه او را نمی‌توان یافت، و ماهیت او معلوم نمی‌شود. پس حیرت مقام حجری است.
و چون نصب به خَفض مبدّل شود حجر روی بنماید، حیرت حیات گردد. امّا عین بعین از حجر و حجر بیرون آید حق مبین در عین ما ظاهر شود، و حیرت عین حیات شود، و حجر از حجاب حجر بیرون آید، و جوهر از جسم خلاص یابد. چنان که آفتاب از سحاب، و وجه از نقاب.
و «حا»ی حجر اشارت است به حیات، و «جیم» به تجلیهٔ سبحانی، و «را» به ربّ ارباب. و حجر اشارت است بدان جوهر که منظور نظر ناظر حقیقی بود، و او مبدأ اکوان الوان گشت، ومدرج شد در علویّات و سفلیّات ونظر ناظر نیز در وی مُدرَج شده است. اگر از اشکال علویّات و سفلیّات در گدرند، به نظر به مولی رسند. پس بحقیقت قیام مَلك به نظر مولی است نه به حجر. و حجر می‌خواست وی را که تکیه‌گاهی باشد تا وی بدان قایم گردد، ثوری از فردوس بیرون فرستادند که وی را سه قَرن بود تا آن حجر بر آن سه قَرن قایم شد.
اکنون بدان که ثور صورت قّوت الهیت است، و ان سه قرن اشارت است به ارادت و قدرت و علم که قیام حجر بر این مجموع است، و آن ماهی که قیام ثور بدوست صورت روح ماهی است، و مظهر شکل الف است. مقدار پنجاه هزار سال تقدیر وجود الف است، ودر معارف عقول در مقام استوا و صعود و نزول، و آن مأ که محلّ ماهی است صورت حیات مطلق است که آن نازل است از اسم حیّ. «میم» مأ محیط است، و «الف» اللّه، و «میم» چون از مقام اتصّال «الف» به مقام انفصال آید «اُمّ» گردد یعنی امّ الکتاب.
و امّ کتاب اشارت است به قدس لاهوت و به ماهیت هویت جبروت وملکوت و به نطق و صوت و کلام و سکوت، و سرّی که هست در سرّ ناسوت. و ریح که حامل مأ است، اشارت است به ریح اللّه که جامع متفرّقات است، و به نفس رحمن، و ریح و نفس اشارت است به رفرف، و نفس حامل نفس است، و ریح حامل روح، و رفرف مرکب اولیا است و چون ولی راکب شود، و بر رفرف از ضیق احتیاج باز رهد، و به هر مقصودی ومرادی که وی را باشد، برسد، و وصف حریت بر ذات او مقرّر گردد، و جهات تعیّنات از وی برخیزد، و بهر جهت که بیرون آید مراد با وی همعنان شود.
اما ثری، که محل قیام ریح است و شکل او همچون طبق است، اشارت است به دایرهٔ احاطت و هویّت که در اوست نقطهٔ احدیّت.
اما آنچه تحت ثری است، هفت طبق و در هر طبقی خلقی که احصای ایشان کسی نداند جز حق، سبحانه و تعالی، و ایشان نه زمین می‌دانند و نه آسمان و نه ملك و نه انسان. و شبه ایشان به دخان می‌ماند، و خروج ایشان روز قیامت باشد از طبقات ایشان صور خفایای زوایای طبقات اسرار کنز مخفی‌اند که در ممکن غیب غیوب لیل

ظلمت ذات‌اند، و در «کاف» کن، کون کلیّت وجوداند. چون قیام قیامت ساعت روح مطلق شود از قرار ذات ما یبلغ صفات رود، روز وجه وجوه ظلمات ذات ذوات مرتفع شود، اسرار به انوار منکشف گردد، دخان از نار منفصل گردد، اتصال نار با نور پیدا شود، نطفهٔ جلال و جمال در وصف کمال بی‌زوال در محلّ جحیم و جنّت نعیم تجلّی کند سرّ مراد و ماهیت واصل و امّ و «اِنّی اَنا» و «اَنت» و هویت پیدا گردد در جوهر انسان.

مصباح اندر تأویل عرش

امّا آن که قایمه عرش بر ثری است عرش معدن علم حق است، جلت و عزّ، و اشارت است به علم روحی و شهادت. و عرش صفات ذات است، و قیام ذات به صفت است، و صفت متصل است به ذات، و ذات قایم است به صفت خود، و صفت از ذات منفك نباشد، و استوای ذات به صفت دایم باشد، و صفت به ذات قایم باشد، و استوای ذات به صفت باشد و واجب، و قایمهٔ عرش قوّت است و قدرت، و آن بر ثری باشد مستوی. زیرا که ثری صورت احاطت است و دایرهٔ هویت. و قیام این مجموع به قوّت و قدرت باشد، و قوّت و قدرت تعلّق به الهیت دارد. و قوّت انفعالی است و قدرت فعالی است. و طریق انفعالی اقتضای حکمت می‌کند، و طریق فعالیه اقتضای قدرت می‌کند. و انفعالی آن باشد که چیزی را از باطن به ظاهر آورد بتدریج و مرور ایام. همچون نطفه که بروزگار مردمی شود. و قوّت فعالیت تقلّب چیزی بود با چیزی دیگر در حال بی طول زمان. و این هر دو قوّت تعلّق به روح اضافی دارد، و باطن روح اضافی الهیّت باشد. و این مظاهر و مراتب که گفته شد محال حال نقطهٔ احدیّت است که آن قبل الا کوان ثابت بود بواسطه‌ای، "واو" ولایت به واحد آمد از برای اظهار اکوان و الوان و اولاد و اعداد، و اخفا گنج وحدت در طلسمات جدار کثرت از برای غلامین که آن ولی اولیا است و نبی انبیا، و واسطهٔ قیام جدار مایل موسی بود، و خضر، که ایشان شخص روح بودند وعقل. و آن گنج که تا امروز در خفا بود اکنون بر ملا است، و باز است از برای سدّ نبوّت و ولایت، و اهل دایرهٔ ملکوت و جبروت، و حاضران قدس لاهوت در کسوت و در شکل ناسوت. و آن گنج بحقیقت حق است و طلسم خلق. اکنون خلق را از حق بین، و حق را در خلق بین، و «لام» می‌نهد، و به آخر شکسته می‌شود، و چون پوست شکسته می‌شود مغز ظاهر می‌گردد. و در پوست جوز سه مرتبه است، و در مغز همچنان و در شجر مثل آن. بیخ درخت را ابلیس گویند و سابق شیطان خوانند، و شاخ را قرین. و پوست اوّلین جوز را نفس امّاره خوانند، و پوست دوم را لوّامه، و پوست سوم را مطمئنّه. ومغز را علم یقین خوانند، و روغن را عین یقین، و نور را حق یقین. و از آنجا که بیخ درخت است تا به ساق، و شاخ و پوست در کات گویند، و از مغز تا روغن نور درجات گویند. پس ظهور نور موقوف است بر خفای درکات و درجات، و چون ظهور وجود نور ثابت شود، و عدم ظلمت لازم آید، و مبدأ این شجر و ثمر واصل و فرع حیات از مأ است، و اگر نه مأ بودی ما را «بود» نبودی، و ظهور ما از مأ است و خفا هم به مأ است، و واسطهٔ ظهور و خفا ماییم. و اگر چه مأ خود مأ است در وجود بقای حیات کون خود ثابت، و ارواح و عقول از نهر عین بحر او ثابت.

مصباح اندر تأویل شجر

بدان که «شین» شجر اشارت است به شهادت، و «جیم» به جنّت جمال وجه، و «را» به رضوان اکبر، و سه نقطهٔ شین اشارت است به روح اللّه و روح القدس و روح الامین. و «ثا»ی ثمره اشارت است به ثوران معنی از صورت شجره، و «میم» به معاد، و «را» به ربّ معاد. و آن سه نقطهٔ «ثا» اشارت است به سمع و بصر و نطق. و در حقیقت شجره شجرهٔ توحید است، و ثمره ثمرهٔ وحدت. و در خلقیّت بیخ و ساق و شاخ و اوراق صورت کثرت است. پس کثرت از وحدت ببین و وحدت در کثرت ببین.

مصباح اندر باب قوّت و قدرت و قهر

بدان که قوّت بیرون می‌آورد چیزی را از عدم، و آن را جسمانی می گرداند، و می‌راند تا منتهای بَدو، آن بَدو که آن منتهای اعادت است، و قدرت باز می‌گرداند از جسمانیّات و روحانیّات و می‌راند، او را از روحانیات تا منتهای اعادتی که او اوّل بّدو اوست. و قهر بیرون می‌آورد جوهر آن چیز ار بر حدّ حیوانی، آن که مشتمل است بر جسمانی و روحانی، قیام می‌هد او را بر جسمانی و روحانی از برای اعتدال و استوا به یك نسبت از برای معنی حیوانی. و معنی حیوانی آن است که متجوهر شوند، واصلی گردند در جوهر خود از وجه باقی حق، سبحانه و تعالی و تقدّس، و آن حیات اصلیش قایم به نفس خود و حیوانیّت معنی است از بحر حیات. و نهر حیات و عین حیات و بحر حیات روح اعظم است، و نهر حیات نفس کلّ است، و عین حیات عقل اکبر است. و اشارت بدین مجموع حَیةٌ تَسعی است تا فیض کلام از حضرت ربّ انام به قدر استعداد و فهم کلیم اللّه می‌آید، و حرف نبود، و چون بحر حیات در تلاطم آمد، و فوجِ موج بی نهایت روی نمود، و موسی را در ربود، و در عین نهر بحرش کشید، عقلش متحیر شد و نفس در اضطراب خوف فاَوجسَ فی نَفسه خَیفه مُوسی افتاد. امر درآمد که بر گیر عصا، را و مترس که بر سیرت اوّل بریم عصا را، یعنی فیض بی‌نهایت را، که از عالم قدم نازل شده بود، به اندازۀ فهم اهل حدوث آوریم. و اشارت در این آن است که فرمود که: قالَ خُذها و لا تَخف سُنعیدُها سیرتَها الاُولی. حیوان بنزدیك این جماعت آن است که غیر ناطق باشد، امّا بنزدیك اهل خدا این است که شنیدی، وَ انَّ الدَّار الآخرة لَهِی الحَیوانُ لو کانوُا یعلموُن. اشارت بدین معنی باشد، وَ مَن ادرك حَقیقة الحَیوان خَرج من الواصَفیة و دَخَلَ فی الموصُوفَیة.

مصباح اندر تأویل عصا و خاصیت علم

بدانکه غرض از صفوت حروف کشوف معنی است، نه بسیط کلمات است، و نشر ظلمات. اکنون بدان که حقیقت عصا علم مطلق است، آن علمی که بعد از آن جهل نباشد. واگر خواهی که گوسفندی را بدانی، بدان که ایشان صورت نفس مؤمنان‌اند، و همه چیزی از او بکار می‌آید، و راحت نفوس‌اند، و غذاها که موجب قوّتهااند از ایشان حاصل می‌شود. و آن قوّتها همچون هاضمه و دافعه و ماسکه و قاسمه و حافظه و مدرکه و مفهمه و عامله و عارفه و ناطقه و باصره و سامعه و قابله و عاقله و موصله الی المقر و المراد، و باطسه و فایضه و باسطه، و قوّت غضب و شهوت و لذّت و حلم و مُحل و مِلح، این جمله در لَحم غَنم موجود است. و تفصیل آنچه از پشم او پدید می‌آید از کسوتها و پوست او خود معلوم است شرح آن احتیاج نیست که دراز شود. اکنون تا هیچ شکلی اشکال عالم بچشم حقارت ننگری، و مختصر نبینی که هر نقش که تو آن را خُرد می‌بینی، در معنی بزرگ نهاد آید. از آن جمله یکی کرم ابریشم است که چندین خلق بواسطۀ او در کاراند، و در باراند. و مگس انگبین همچنین که او نیز واسطۀ روشنیها و شیرینهاست. اگر چه صورت‌شان خرد است، اما معنی‌شان بزرگ است.

و یك صفت دیگر از آن عصاست که اگر بر سنگ زنند آب روان شود. و آن سنگ دلهای سخت است که چون اثر علم بدو رسد نرم شود، و عین حکمت و معارف از وی جاری شود.

و دیگر آن است که آن تفرقۀ کثرت جسته شده باشد تکیه بر جمعیت وحدت کند.

و دیگر آن است که عصا وقتی ثعبان می‌گشت ثعبان بیان حقیقت است که چون بر لسان پیدا می‌شود سرّ نهان عیان می‌شود.

و ید بیضا آن است که از جیبِ سودای ظلمت غیب نور ضیاء و شمس یقین برآوردند، و ظلمات شکوك و ظنون را فرو برند. و آن که عصا بر نیل زدند، و آب معلّق بِاِستاد، تا کلیم اللّه با قوم خود بیرون رفتند، و نجات یافتند، آن است که بر فرس حیات مطلق

راکب شد، و متوجه طور وجود حقیقی گشت. کلمات کلام حق اعظم روی بدو نهاد، و از نیل کلام جاری شد. موسی ید یقین برآورد، و عصای علم بنمود، و قوم خود را که آن روح بود وعقل و نفس و قلب، با جنود علم و معرفت و معانی وحکمت بر فرس فراست راکب کرد، و بساحل نجات رسانید که محل امن است و امان و عصای عیان و ثعبان بیان و برهان سلطان؛ و فرعون که صورت طغیان بود و شکل شیطان داشت، با قوم خود، که ایشان صورت عصیان بودند، و لشکر ایشان، کذب و هذیان و جهل و جحود و کنود و ثمود بی بود بود جمله غرق شدند در بود و نابود. و موسی را هر چه می‌بایست از عصا حاصل می‌شد.
علم را نیز همین خاصیت است. اگر خواهی بدو دنیا حاصل کنی، و اگر خواهی عقبی، و اگر خواهی مولی.

مصباح اندر تأویل عدل

اما عدل آن باشد که علم، چون صفت علم حقیقی است بعین غیر حق صرف نکند. زیرا که علم ذات است، و اگر او را با آثار افعال صفات درآوری، و مشغول کنی، ظلم کرده باشی. پس عدل آن است که علم را آیینهٔ جمال جلال با کمال سازی تا محل عکس نفس لاهوت باشد در کل حال، و ملتفت نباشی نه بصورت، و نه بهیأت و نه به اشکال امثال. بشنو، و درِ دعوی فرا کن، و در معنی باز کن، و پشت بر کلاغان مُردار خوار کن، و روی به بازانِ جان شکال کن، ودر سایهٔ همای همت عنقای قاف قوّت و قدرت پر باز کن و پرواز کن، تا دلها صید تو شوند، و جانها در دام تو افتند، و عقول و نفوس سر بر پای تو نهند، ودست در دامن متابعت تو زنند.

مصباح اشاره به کلام و رؤیت متکلم

بدانکه کلام، بی رؤیت متلکم ناتمام باشد. و کلام در مقام تلوین باشد، و رویت درمقام تمکین باشد. و اشارت در تنزیل به این معنی آن است که: قال رَبّ اَرنی اَنظُر اِلیك. قال لَن تَرانی و لکن اُنظر اِلی الجَبل فان أستقَّر مَکانهُ فَسوفَ تَرانی.
پس رؤیت بعد از تلوین است در مقام تمکین. و تمکین بعد از تبیین است. و یقین وقتی حاصل می‌شود که متکلم به کلام دیده شود، و خبر همچون معاینه نباشد، و ظنّ و تخمین را در کلام مدخل باشد. زیرا که کلام ماورای غطا و حجاب می‌شود. امکان دارد که شنونده‌ای کلام را می‌شنود، اما آنچه در تصور وی باشد از متکلم غیر آن باشد که وی تصور کرده باشد. و چون چنین باشد، یقین نباشد، پس یقین کلی آن باشد که از وی که کلام می‌شنوی، وی را ببینی چنان که فرموده‌اند: لیس الخبر کالمعُاینة.
در مقام معاینه شك را وجودی نیست، و شرك متعدم است، و این همه مقام نبی و انبیا است، صلوات اللّه علیهم، چنان که می‌فرماید: اللّهم اَرنا الاشیا کَما هی. و قال، علیه الصّلوة و السلام، اَعطی لموسی کلاماً وَ اَعطنی رُویة و خاصّتنی بالمقام المحمود و الحوص المَورُود. «حوض مورود» حیات مطلق است که روح اعظم شخص وی است، ومقام محمود ماهیت مبتداء کل اشیاست. چنان که مقام مشهود ماهیت منتهای کل اشیاست.

مصباح اندر تأویل نکیر و مُنکر

بدان که منکر و نکیر که در قبر قالب انسان در سؤال‌اند و جواب. سؤال صورت منکر است و نکیر، و جواب صورت مبشّر است و بشیر. و این معنی دایماً واقع است در وجود کسوت اقرار و جحود، و قیام و قعود در رکوع و سجود. قیام مقام استکشاف است و استغراق و اطلاع و اشراف و احاطت و استوا و احتوا و ارتقا و اِنبا و اِخبار و ارشاد و انفراد و اهتدا و انبساط. و رکوع مقام خُلق است و تواضع. و سجود مقام انکسار است، و نهایت عبودیّت. و قعودمقام حضور است و تمکّن و استقرار، و کشف اسرار، و رفع استار، و دانستن ماهیّت و انانیّت و انیّت و لهویّت.

مصباح اندر تأویل حروف روح

بدان که روح در اول متشعّب بود فی الحروف و الالواح، و محتجب بود به مسا و صباح. و روح متوسّط متعرّف بود در ملایکه، و در منتها در ولایت بود به وصف جمع به استکشاف و استغراق.
پس بدان که روح سه حرف است: «را» است، و «واو» و «حا». «حا» تقدیر حقیقت اوست در حروف و الواح که موضوع‌اند از برای اخبار و انباه. و «را» تقدیر رجوع اوست از خلق به حق در رسل و ملایکه و انبیا. و «واو» تقدیر وجود است در وجود ولایت.
بدان که روح در نزول و اصفیّت را و بیان را است، و در وجود موصوفیّت را واعیان را، چون ملایکه و رسل و انبیا صف برکشند گرد دل محبوب، ظاهر شود موصوف در واصفِ معروف.

مصباح اندر تأویل عقل

بدان که عقل از روی ترکیب حروف اشارت است به عقل و قدرت و ارادت، و اشارت است به عدل و قول و فعل. پس بدان که عقل اکبر به علم و قدرت از آنجا که ارادت است از ذوات ذات نفس کل را و مواد ماهیت هویّت را بر الواح ارواح می‌کشد، و نفوس و اشباح بواسطهٔ مسا و صباح بر می‌گرداند، و لایزال اشکال و صور بر معانی پیدا می‌شود، و مجملات ذوات را به تفصیل صفات می‌آورد در اشکال متباین بهیأت عادلیّت فرو می‌آورد، و سرّ هر چیزی، چنان که آن چیز است، پیدا می‌گرداند، و جمع را به تفریق می‌رساند، و تفریق را به جمع، و کل را به اجزأ در می‌آورد، و اجزأ را به کل می‌رساند. و چون شنیدی که عقل عقل است و قلم و لوح، پس بدان که از خود بر می‌دارد، و به خود می‌نویسد.
و در مرتبهٔ دیگر عقل قلم است، و در مقام بیان و تبیان و ثوران عقل است، و در مقام قبول قلب است. و قلب محل جمع تفصیل جملهٔ معانی است، و عین حیات جاودانی است. ومقام تعیّن سرّ بنا و بانی است. و از روی حروف قافش اشارت است به قوّت، و لامش به لبّ و یا به بسط حیات بر کل اشیا؛ و اشارت است به ملکوت و جبروت قدس لاهوت.

مصباح اندر تأویل قلب

«قاف» قلب قوت است و قدرت و قرار، و «لام» لقا و لبّ و حَول. و «با»ی برّ و برّ و بار و بحر معانی و دُرَرِ اسرار. و قلب در عالم اسما اشارت است به قادر و جبار و عالِم، و در عالم انسان قلب آیینهٔ وجه باقی است، و منبع حکمت است، و منشأ علوم است و محل سرّ مکتوم است، و مجمع معارف است و مخزن کنز مخفی است، و کان جواهر ذوات است، و صدف درّ صفات است و قصر حوران ارواح است، و مشکات انوار مصباح است، و محل فیض فالق الاصباح است، و قلب علیم است و حکیم و سلیم است و عظیم و رحیم و کریم و جنّات نعیم و نبی و رسول و لی و علی و ولی و خلیفه و امام و تصدیق و رحیق و محقّق و مدقّق و موفّق و مصدّق و عارف و صارف و کاشف و خارق و حاذق و صادق و لاحق و موافق و شیخ، و هر اسمی از آن جسمی که در دهری هست، و جان آن از آن وی است.
بدان که بقعهٔ مبارکه بحقیقت هم قلب است، و وادی مقدّس فوأد است که محل طلوع شجره کلیم الله است. و آن شجرهٔ توحید است، و ثمرهٔ وی «اِنّی انا اللّه ربّ العالمین» است. «اللّه» تفسیر «اِنّی انّا» باشد، و در «ربّ» تفصیل اللّه، و «عالمین» تفسیر ربّ، و این مجموع از قلب است و در قلب است، و قلب همچنان است که عین مأ که مأ از وی بر می‌آید، و به وی فرو می‌آید، و بدو روان می‌شود، و در درون زروع و اشجار و اثمار و حیوان و انسان پنهان می‌شود، و بار دیگر بواسطهٔ طلوع و سبوط

ودخول و خروج و خفا و ظهور به اصل خود می‌گردد. و اثری از خبر دل گفته آمد اگر جان داری، بشنو، و بدان، و ببین.

مصباح اشاره به داستان طیر ابابیل

بدان که در آن زمان یکی برخاست از دایرهٔ کفر، و دیوی بساخت، و خواست که مردمان را منع کند از راه بیت اللّه، و دعوت بد بر خود کند. به نزد نجاشی رفت که وی حاکم بود در وقت خود، مَلِك حبشه زنگبار بود، درخواست که پیلی، که اعظم پیلان باشد بده، و لشکر راست کن، و بده، تا برویم و کعبه را خراب کنیم، و خلق را روی به دَیر گردانیم. نجاشی استعداد بداد، و فیلی، که اعظم پیلان بود، روان کرد تا آنگه که به مکّه رسیدند، و قصد تخریب بیت اللّه کردند. و حق، سبحانه و تعالی، بفرمود ملایکه را تا درکسوت طیرابابیل اصحاب فیل را «کَعَصفٍ مَأکول» گردانیدند، و بیت اللّه محروس و محفوظ و مصون بماند. اکنون آخر زمان کفر و ظلم مستولی شود، و بغایت خود برسد، و مردمان اکثر مسکین شوند و روی به طبیعت نهند، و پشت بر حق کنند، و عقل شان متابعت هوی و نفس کند، و طبیعت بر دل‌شان غالب شود، و جان‌شان برنگ جسم برآید، و همچون بهایم دایم شوند، و در شهوات و لذّات قایم گردند، و از شنیدن کلام حق نایم شوند،و تغیُّر و تبدُّل در ظاهر دین پدید آید. چون چنین شود شمس ایقان از ظلّ و غمام بیرون آید، و از مغرب خفا به مشرق ظهور آید، نقاب کفر براندازد، و حجاب شرك بیندازد، و طلسمات شك بر هم شکند، و نور یقین ظاهر گرداند، و ظلمت ظنّ و تخمین را ناپیدا گرداند، و آنان را، که در مرتبهٔ ظلالت و جهالت سرگشته شده باشند، همه را براه هدایت آورد، و روی به قبلهٔ اصل کند. و آن مرغان که در اول زمان اصحاب فیل را ناچیز کردند در آخر زمان نیز پیدا آیند، و ایشان اشباح ارواح باشند، و شکل عقول، و ملایکه، و همان کنند با بیگانگان در آخر که اول کرده باشند. و ظاهر دین چون باطن گردد، و کعبهٔ یقین بقوّت متین و قدرت امین ظاهر گردد، وکابوس گم گردد، ناموس پیدا شود و طاغوت فرو رود، و ناسوت برآید. قدس لاهوت بر خطّ اِستوا ظاهر گردد، در عین جمع تفرقهٔ کثرت از میان برخیزد، و جمعیّت وحدت در کنار آید بجایی برسند که نه کنار ماند و نه میان. شهد اللّه اَنّهُ لا اَله اِلاّ هُو.

مصباح اندر تأویل حقیقت کلمه

اکنون بدان که حقیقت کلمه چیست. محمّد، علیه الصّلوة والسّلم، بحقیقت خود معنی است در ملایکه، و ملایکه بحقیقت خود معنی است در عرش، و عرش بحقیقت خود معنی است در ربّ، جلّ جلاله، و ربّ جلّ جلاله، خود معنی است در وجود. و مجموع این یك کلمه است، و مقصود تمام نشود بدون یك حرف از این. همچنان که کلمه ثلاثی و یا رباعی، که اگر یك حرف از کلمه بازگیر، کلمه ناقص شود، و معنی کلمه ناقص شود. زیرا که هر حرفی جز وی است از کلمه، و کل معنی در کل کلمه پیدا شود. پس چون جزوی از کل بازگیری، بحسب آن نقصان درکلمه پدید آید.

پس بدان که محمّد، علیه الصّلوة والسّلم، همچنان که از روی باطن معنی در ملایکه، از روی ظاهر نیز معنی است، در همهٔ خلایق، خصوصاً در بنی آدم معنی است و صورتی در تعبیهٔ خلایق. و این مجموع یك کلمه است. تمام نشود بعضی از حرف او بدون بعضی، و این معنی کلی در علم کلمه واز این کلمه گمان نبرند به جلال اللّه و عظمته و کبریائه و عزّته. فانّ الحقیقّة الوجودیة فوق کِلمتَه و فوقَ خلقه و خَلیقَة و حقیقت الصِّفه فوقَ یصفه الوصِفون اَهُو نازل الی جمیع او ملائکتهُ فَان قلتَ هو فقد و صفته صدقاً و عدلاً و ان قُلت ملائکته فقَد وَصَفتهُ حَقّاً و صَدقا حقُّ و الحَقُّ صِدقُ و قولكُ فی ذلكِ عَدلٌ.

مصباح اندر تأویل الف و اشاره به حواس

بدان که «الف» مرکب است از سه نقطه، و آن اشارت است به سمع و بصر و علم.

و آن سه اعراب نَصب است، و خَفض و رَفع. و شکل وی شش است در حقیقت: حجاب و صورت و محو و کتاب. و «الف» مؤلّف است میان اشیا به انبا وِابنا، و آن واسطۀ نقطه باشد که وی موجب است مر تمییز را میان دو شکل؛ و اعراب موجب است مر تعدیه را از نفس خود بغیر. پس بدین موجب که یاد کرده شد «الف» را شش جهت است در شش تقلّب.
اوّل تقلیب لیل است و نهار و ایلاج لیل در نهار، و اختلاف اللّیل و النهار و تقدیر لیل و نهار، و تکویر لیل و نهار، و سلخ لیل از نهار در جهات تقلبّات نزول عین وی است. و نفس و وجه و روح و وجود وذات، و او در نفس خود حامل کیفیّت و کمیّت و انیّت، و به روح خود و وجود و وجه حامل حقیقت است و حقیقت حقیقت.
پس «الف» مرکب باشد ازِاعراب که آن اختلاف آخر کلمه است به رفع و نصب و خفض، و از نقطه که آن موجب است تمییز را بعضی از بعضی، و حرفی را از حرفی، و نقلی را از فرضی، و طولی را از عرضی. پس نقطه تمییز را نهادند، و اعراب تعدیه را و تفصیل را. همچنان که گویی: جأنی زیدٌ، و رَأیتُ زیداً و مَررتُ بزَیدٍ. پس ممیز میان فاعل و مفعول و فعل اعراب آمد. اما آنکه گفته شد که الف مرکب است از نصب و خفض و رفع که نصب نصف الف است و خفض همچنین، و رفع دنبالۀ الف است. چون بهم‌شان باز آورند، شکل پدید آید.
اما بدان که در حقیقت خفض و نصب و رفع اشارت است به اللّه و آله و الهیّت و امّ کتاب. و همچنان اشارت است به «اِنّی اِنا اللّهُ رَبُ العالمین»، و ابّ و ابن و اُمّ،و عالم و معلوم. و آن که در عالمِ صبی بچگان در مکتب می‌خوانند به تعلیم معلم که «آ» آن است که بدینجا رسیده است که در عالم بلوغ می‌گویی که: اللّه و آله و امّ الکتاب.
همچنان که در شکل انسانی در اول مقام نطفه بود در صلب پدر، بعد از آن علقه گشت و مضغه، و قابل نفخ روح شد در بطن مادر، و بمرور ایام وی را به نظام رسانیدند و ترکیبش تمام گردانیدند. بعد از آن از مضیق ظلمت بطن مادر بفضای صحرای لقای پدرش آوردند. ربّ العالمین بواسطۀ قهر و لطف اشخاص مادر و پدر و استاد و شیخ او را تربیت فرمودند تا عاقل و عالم و عارف گشت، و مبدأ و معاد و ابتدأ و انتهای خود باز یافت، و از نقصان بکمال رسید. نقطه را نیز همچون نطفه تصور می‌کن که وی نیز از دوات ذات بواسطۀ قلم قدرت و عقل اکبر بر لوح وجود پیدا شد، و روی در امتداد نهاد، ودر شکل «الف» پیدا گشت، و الف از ارتفاع مکان و علوّ شأن در سفینۀ بیان آمد که آن حرف «با» است و صورت بانی و بنا است، و واسطۀ بسط انبساط الف است بر بساط حروف از برای کشوف صفوف در ظروف و صنوف.
همچنین به حرف «تا» رسید که وی حرف تعدّد است و تکثّر، و به حرف«ثا» رسید که وی حرف ثوران است و سبب ثبات و عیان است. و ذکر این حرفها در متن کتاب گفته آمده است، به تکرار مطوّل گردد. فی الجمله نقطه به الف در آمد، و الف بمراتب حروف درآمد و حروف کلمات گشت، و کلمات کلام شد، و کلام صحف و طومار گشت، واین مجموع آیینۀ صفات گشتند، و صفات مشکات انوار اسرار ذات شدند، و از کثرت روی به وحدت نهادند، و از تفرقه بجمعیت رسیدند. واللّه اعلم بالصّواب.

مصباح اندر تأویل سموات و ارضین و فرق میان انبیا و اولیا

اکنون بدانکه همچنانکه حروف صورت بسط نقطه است، سموات و ارضین و هر چه در ایشان موجود است از صُوَّر و معانی صورت بسط نقطۀ اوّل‌اند و محل حال وی‌اند، و نقطۀ کبری که آن ذرّۀ اولی بود و منظور نظر مولی بود، و نقطۀ صغری که اصل معاد انسان بود و هست، محل فیض نقطه بود وهست. عرش محل نزول وی است کرسی محل تجلّی وی است، سموات اعلی محل صفات وی‌اند، سموات دنیا محل تدبیر امور وی‌اند، زمین محل تأثیرات اوست. شمس و قمر و نجوم محل انوار صفات اواند، صحراها صورت حیرت اوست دریاها صورت حیات اواند، کوهها صورت احمال اواند، انبیا مشکات انوار وی‌اند، اولیإ زوجاجه مصباح وی اند، انبیإ لسان وی اند، اولیإ

بیان وی اند، انبیا صورت قول‌اند، اولیا مظهر فعل‌اند، انبیا محل وحی‌اند و معجزات، اولیا محل الهام‌اند و کرامات. انبیإ واضعان گنج اند در طلسمات، اولیإ مستخرجان گنج اند از طلسمات. انبیإ واضعان اند، و اولیا را فعان‌اند۔ انبیإ ساتران‌اند، اولیا کاشفان‌اند. انبیا خلق را از دنیا به عقبی می‌خوانند، اولیإ از عقبی به مولی می‌خوانند۔ انبیإ راه نمایند، اولیإ راهروان‌اند۔

بدان که ابتدا از نبوّت، انتها از ولایت است، زیرا که نبی از حق به خلق می‌آید، و ولی از خلق به حق می‌رود. اما همچنان که انتهای ولایت ابتدای نبوّت است، انتهای نبوّت ابتدای ولایت است. زیرا که ابتدای ولّی از صورت است با معنی، و ابتدای نبی از معنی است با صورت. پس ابتدای آن انتهای این است، و انتهای این ابتدای آن، و این هر دو دو نهراند که از عین بحر وجود ذات نقطهٔ مطلق جاری شده‌اند، و در جداول نفوس و عقول ساری شده‌اند. نظر از پرگار بردار، و از دایرهٔ شرك و شك بیرون شو، و پشت بر تعدد و کثرت کن، و روی به وجه نقطه آور که آن محل امن است و امان، و سکون و قرار یعقوب در حزن بیت الاحزان از برای آن که همچو یوسف در سجن مسجونی، و چون موسی در مقام اخلاص در خطر عظیم که: المُخلصوُنَ علی الخطَر العظیم.

اما اولیاء اللّه از خوف و حزن خلاص یافته‌اند، و به کعبهٔ یقین رسیده، و در کعبهٔ یقین نقطهٔ تمکین، که قبلهٔ روح امین است، بازیافته که: اَلاَ اِنّ اولیاء اللّه لا خَوف عَلیهم وَ لا هُم یحزنُون.

***

تَمّت کتابَةٌ هذه الرسالةالموسوُمة بالمِصباح للشیخ العالِم المحقّق المدّقق قطب الأولیاء فی العالَمین سَعدُ الِملةِ و الشریعة وَ الطّریقه و الحَقیقه و الّدنیاء و الدّین الحَمُّوی، اَنَارَ اللّهُ بُرهانهُ و جَعلَ فی فَراد یس الأعلی مَکآنهُ عَلی ید العَبد الفَقیر المُذِنب المُحتاج الی رَحمَةِ رَبّه الغنی محمودُ الکاتِب الجیلانی الفُومنّی بدِمشق المحَرُوسَةِ سَنِه سّتَّ و سِتینَ و ثَما نَمائه حامداً للّه تعالی و مُصَلّیاً و مُسلّماً عَلَی نَبیهِ مُحمّد صلّی اللّهُ علیهِ و علی آلِهّ و اَصحابِه و خُلفائِه الرّاشدین و سَلّم تسلیماً کَثیراً کَثیراً.

«رباعی»

تا هست زمانه پر ز آشوب و فریب — تا هست ز باد بر رخ لاله نهیت
بر عزّ و بقا و شادکامی و مراد — جاوید بماناد خداوند کتیب